

# فریاد

رقمہ نصر اللہ پور  
"ستارہ"



به نام او ...

رمان

فریاد

رقیہ نصر اللہ پور

(ستارہ)

گاهی سکوت بهترین جوابِ هر فریادیست

تقدیم به هر آنکس که دوستش داریم ...

سکوتی بود بر قلبم که با آن میزدم فریاد

اگر از شهر غم رقتی مرا هرگز مبر از یاد

سپیده کارش رو زودتر تموم کرده بود و داشت استراحت میکرد دستام دیگه نای

نوشتن نداشت ولی مجبور بودم . خانوم مهدوی ، منشی رئیس شرکت در رو باز کرد

و بهم پوزخندی زد :

- خانوم نادری ، آقای ذولفقاری شما رو خواستن .

با بستن در سرم رو بلند کردم و به سپیده نگاه کردم و نفسم رو بیرون دادم . انگار اذیت و آزار های این مرد تمومی نداشت :

- وای خدای من دیگه چی میخواد بگه ؟

سپیده نگاه مظلومانه ای بهم کرد :

- بیچاره ... دست از سرت برنمیداره نگین . یه فکری بکن .

بلند شدم و مقنعه ام رو درست کردم :

- دیگه چیکار باید بکنم که نکردم .... من سعیمو میکنم ولی خودت میبینی که همیشه .

در رو باز کردم و رفتم بیرون . وقتی از بین بقیه کارمندا رد میشدم همه منو زیر چشمی نگاه میکردن . بعضی ها هم بهم پوزخند میزدن . صدای پچ پچشون آزارم میداد . دیگه همه فهمیده بودن رئیس بهم به یه چشم دیگه ای نگاه میکنه ... دیگه نگاه و حرف های دیگران برام عادی شده بود . حاضر بودم هر خفت و خواری رو تحمل کنم ولی این مرد ازم دست بکشه . در اتاق رو زدم و وارد شدم .

آقای ذولفقاری انتهای اتاقش روی صندلیش لم داده بود و چرخ میخورد . نگاه کردن به این مرد منفور برام عذاب بود .:

- سلام نگین خانوووم .

سرم رو پایین انداختم و دستام رو بهم قفل کردند :

- بله آقای ذولفقاری ... امری داشتین .

آقای ذولفقاری از کشوی میزش چند تا برگه درآورد :

- اینا سفارش های جدیدیه . روشن فکر کن بین میتونیم بسازیمشون . بینم

چیکار میکنی . از آقای محبی هم کمک بگیر .

ذولفقاری هم کارخونه ی ساخت لوزم یدکی ماشین داشت و هم شرکت . توی

شرکت سفارش میگرفت و تجزیه و تحلیلش میکرد و اونوقت توی کارخونه

میساخت .

برگه ها رو ازش گرفتم و خواستم برم بیرون که دوباره صدام کرد :

- نگین ! میدونی که فقط یه هفته از مهلت مونده .

سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم. میدونستم ... برای همین داشتم

شبانهِ روز جون میکنم .

- آخه دختر چرا لجبازی میکنی ؟ چرا به پیشنهادم فکر نمیکنی ؟

سرم رو بالا آوردم به چشمای زشتش که همیشه خیس بود نگاه کردم . میخواستم

بگم آخه تو پیری ، چشم چرونی ، گناهکاری ولی من جوونم، پاکم ... نمیخوام زنت

بشم .

- آقای ذولفقاری ... هرطور شده پولتون رو جور میکنم و بهتون میدم .

راهمو کج کردم و از اتاق اومدم بیرون . منشی نگاه طلبکارانه ای بهم کرد .  
میدونستم دلیل این بداخلاقی هاش چیه ؟ چون با ذولفقاری رابطه داشت ، همه  
میدونستن . به خاطر همین حقوقش با مهندسای کارخونه برابری میکرد .

سرم به تنم سنگینی میکرد ... نمیدونستم چیکار باید بکنم . نمیدونسم کدوم در رو  
بکوبم تا یکی بیاد دستم رو بگیره ... دوباره با دیدن من ، همه شروع کردن به پچ پچ  
کردن . از سپیده شنیده بودم که خیلی از کارمند های مرد شرکت روم شرط بندی  
کرده بودن که آیا من تسلیم ذولفقاری میشم یا نه ؟ شده بودم اسب مسابقه اسب  
دوانی که همه روم شرط میبندن .

وارد اتاق شدم و در رو بستم . سپیده سرش رو بلند کرد و منو نگاه کرد . منتظر  
موند تا چیزی بگم اما این غم جاش توی دلم بود :

- امروز چی گفت ؟

دستم رو مشت کردم آروم روی پیشونیم گذاشتم :

- مهلتم رو یادآوری کرد . سپیده این چرا ازدواج نمیکنه با این سنش ؟

- برای اینکه نمیخواد گرفتار بشه . حالا که مجرده میتونه با هر زنی رابطه داشته  
باشه وقتی ازدواج کنه زنش ممکنه جلوش رو بگیره .

- خاک بر سر اون زنی که بخواد با این گرفتار پیر رابطه داشته باشه .

- اونقدر هم که تو میگی پیر نیست ؟

- پنجاه سال کمه ؟ حداقل واسه من که بیست و پنج سالمه ، پیره .

به سختی خودم رو پشت میزم رسوندم . دیگه طاقت کار کردن نداشتم . اعصابم از خودم خورد بود . سپیده به طرفم برگشت و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد :

- بخدا نگین اگه پول داشتم بهت میدادم ... خودت میدونی...

- نه عزیزم من از تو توقعی ندارم . من خودم اضافه کار وامیستم بازم ندارم . حالا

چه برسه به تو ...

سپیده به صفحه کامپیوترش نگاه کرد . دختر خوبی بود . حدود سی و خورده ای سن داشت که ازدواج نکرده بود . برام مثل خواهر نداشته ام بود . خیلی به فکرم بود . از وقتی که توی شرکت استخدام شده بودم با سپیده هم اتاق بودم .

همه رفته بودن . این روزها تنها من بودم که اضافه کار وامیستادم . انگار فقط من به این پول نیاز داشتم . انگار همه دوران خوشی شون سر رسیده بود جز من . کربلایی در رو باز کرد و نگاه ناراحت کننده ای بهم کرد :

- دخترم نمیخوای بری ؟ داره شب میشه ...

به ساعت نگاه کردم . راست میگفت . اینقدر مشغول کار بودم که گذر زمان رو فراموش کرده بودم . دستم رو تکیه سرم قرار دادم.

- ممنون کربلایی که گفتین ... حواسم نبود ، الان میرم .

کیف و چادرم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم :

- راستی کربلایی فردا زودتر در رو باز کن . میخوام زودتر پیام .

- به چشم دخترم . ولی اینقدر به خودت فشار نیاور ...

برگشتم و چادرم رو روی سرم گذاشتم :

- من به این پول نیاز دارم ...

کربلایی سرش رو تکون داد و در رو به روم بست . سریع از پله ها پایین اومدم و روبه روی آپارتمان ایستادم تا تاکسی بیاد . این وقت روز برای یه دختر مناسب نبود تا با تاکسی بره ولی من پول نداشتم تا آژانس بگیرم . داشتم ولی بهش نیاز داشتم .

همیشه باید کنار خیابون می ایستادم و راننده ها رو توی چند ثانیه روانشناسی میکردم . ولی امروز حوصله ی این کار ها رو نداشتم . اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم . یه مردی جلونشسته بود که تا نیمه های راه پیاده شد . نگاه های مرموز راننده رو از آینه وسط به خودم حس میکردم ولی خیلی مونده بود تا خونه . دوست نداشتم پیاده بشم و بقیه راه رو پیاده برم . خودم رو زدم به نفهمیدن .

- کجا میری خانوم ؟

- بعد چهار راه پیاده میشم

- جای دیگه خواستی هم میبرم .

- نگاه تندی به راننده کردم . راننده لبخندی زد و گفت :

- پس میبرم ... سکوت علامت ...

- ممنون آقا پیاده میشم

- بذار برسونمت .

دستم رو گذاشتم روی دستگیره در .

- واستا....

ماشین رو نگه داشت و پیاده شدم . راننده سرش رو بیرون آورد و گفت :

- بدبخت...

خواستم داد بزنم و بگم بدبخت خودتی ولی نای حرف زدن نداشتم .

دستم رو توی جیبم فرو کردم و پول هامو توی مشتم گرفتم . راه زیادی نمونده بود . میتونستم پیاده برم . چادرم رو جمع کردم و راه افتادم . دوباره مثل همیشه بدبختی هام باهام هم قدم شدن . راننده حق داشت من بدبخت بودم . دختری که از زمین و زمون براش بدبختی مبارید . دو سال پیش با چه آرزوهایی از پرورشگاه زدم بیرون ... با خودم میگفتم با فوق دیپلمی که دارم میرم سر کار و یه خونه میگیرم . یه ماه بیشتر از سر کار رفتنم نمیگذشت که از ذولفقاری درخواست وام کردم تا خونه کرایه کنم . گفت شرکت پولی برای وام نداره ولی وقتی وضعم رو براش گفتم گفت خودش میتونه بهم قرض بده . وقتی به سپیده گفتم خیلی تعجب کرد . سپیده میگفت ذولفقاری یه هزاری به هیچکس نمیده اونوقت چطور پنج میلیون بهت قرض داده ؟

بعضی از کارمندای شرکت بهم میگفتن ازش قرض نگیر اون آدم درست حسابی نیست ولی من گوش ندادم ... منشی آقای ذولفقاری از همون روزها باهام بد افتاد . خلاصه ازم سفته گرفت و من شدم بدهکار....

توی همین فکرها بودم که رسیدم به خونه . کلید رو توی در چرخوندم که عباس آقا ، صابخونه ام که میوه فروشی داشت، منو صدا کرد . به طرفش رفتم :

- سلام عباس آقا ... خوبین ؟

- ممنون دخترم . چرا دوباره پیاده اومدی ؟

- هیچی عباس آقا . ماشین خراب شد . منم دیگه ماشین دیگه ای نگرفتم .

عباس آقا که انگار میدونست دارم دروغ میگم سرش رو آرام تکون داد . حتماً دخترش فرناز بهش گفته بود که برام چه مشکلاتی پیش میاد . عباس آقا مثل پدرم بود . همیشه میگفت اگه فرناز ازدواج نمیکرد و برای جهازش پول لازم نداشت هرگز ازم پول نمیگرفت .

ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل خونه . عباس آقا بالا نشسته بودن و پارکینگ شون رو دو قسمت کرده بودن . یه قسمت رو اجاره میدادن و یه قسمت دیگه رو میوه فروشی باز کرده بود . خونه ی من یه اتاق دوازده متری بود که وقتی در رو باز میکردی به راهروی یک در سه کنارت بود که به دستشویی میخورد و توی دستشویی یه دوش وصل بود که میشه گفت حموم و دستشویی یکی بود . در اتاقم رو باز کردم و لامپ رو روشن کردم . من این خونه رو با وسایلم پنج میلیون رهن کرده بودم . اولین چیزی که به چشمم خورد قاب های خالی روی پنجره بود که به یاد پدر و مادر ندیده ام گذاشته بودم و وقتی دلم میگرفت باهاشون حرف میزدم . راستش گاهی هم بهشون فحش میدادم که چرا منو توی یه راهپیمایی کنار خیابون گذاشتن و رفتن . ولی بعضی موقع دلم میگفت شاید منو گم کرده باشن آخه میگفتن

وقتی منو پیدا کردن توی یه کالسکه ی گرونقیمت بودم . آخه همیشه آدم های فقیر بچه هاشونو میذارن سر خیابون مگه میشه یه پولدار بچه شو نخواد ؟ ولی اگه منو گم کرده باشن . پیدا کردن یه بچه زیاد نمیتونه سخت باشه اگه از پلیس و پرورشگاهها میپرسیدن راحت پیدام میکردن .

چادرم رو برداشتم و روی میخ کنار آینه آویزون کردم . دستی به صورتم کشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم . صورت سفیدی که چشمای سیاهی رو توی خودش جای داده بود و ابروهایی کمونی و دست نخورده که دختر بودم رو به رخ میکشید ... هیچی از خوشکلی کم نداشتم تنها چیزی که منو به این وضع انداخته بود بی پدر و مادر بودنمه . اگه منم مثل فرناز پدر و مادر داشتم حتماً مرتضی پسر همسایه روبه روی مون منو انتخاب میکرد ولی خُب فرناز هم دختر خوبی بود ، حقش بود که یه شوهر خوب گیرش بیاد ... به خاطر همینه که بهش حسودی نمیکنم .

وقتی به این فکر کردم که باید زن ذولفقاری که اندازه پدرمه بشم چشمام خیس شد . حتی فکر کردن به این موضوع آزارم میداد . به طرف یخچال کوچیکی که گوشه ی اتاق بود رفتم . درش رو باز کردم فقط یه بطری آب بود و چند تا ظرف خالی ... خنده ام گرفته بود . وقتی توی پرورشگاه بودم فکر میکردم اینجور زندگی ها فقط توی فیلم هاست ولی حالا خودم بهش گرفتار شده بودم زیر لب به خودم گفتم آخه دختر توی پرورشگاه نونت کم بود آبت کم بود که زدی بیرون ؟

بالشی رو برداشتم و دراز کشیدم . کار دیگه ای نمیتونستم بکنم . جز اینکه گریه کنم ولی با گریه کردن چیزی درست نمیشد . دراز کشیدم و به آینده ام فکر کردم

به اینکه چه بلایی به سرم میاد ... دو سال پیش وقتی میخواستم خونه رحن کنم گفتم بیرون از شهر نگیرم که رفت و آمدم سخت بشه . این خونه رو گرفتم تا کمتر پول کرایه ماشین بدم . یه سال گذشت و من نتونستم پول رو جور کنم تا به ذولفقاری بدم . واسه همین ازش خواستم بهم مهلت بده اونم گفت به شرطی که سال دیگه شش میلیون بهم بدی . منم چاره ی دیگه ای نداشتم . قبول کردم و دوباره همین خونه رو از عباس آقا رحن کردم . گفتم امسال پول رحن رو از عباس آقا میگیرمو میدم به ذولفقاری اما فرناز امسال ازدواج کرد و عباس آقا بهم گفت من پول ندارم برای فرناز جهاز بگیرم . تو یه سال دیگه بشین ، اونوقت من شش میلیون بهت پس میدم . اما من به این پول الان نیاز داشتم ولی فرناز دوستم بود . نمیخواستم پیش شوهرش سرافکنده بشه . از طرفی هم فرناز میدونست که من به ذولفقاری بدهکارم و اگه ندم باید زنش بشم . حتما فرناز به باباش نگفته بود . فرناز نمیدونست که پدرش داره پول جهازش رو از من میگیره وگرنه نمیداشت . عباس آقا گفته بود به فرناز چیزی نگم . من توی این دو سال با تموم پسندازم ، حدوداً سه میلیون جمع کردم . ولی ذولفقاری هفته ی دیگه شش میلیون ازم میخواست . از کجا باید میآوردم . به قاب عکس خالی پدرم نگاه کردم . بازم خواستم ازش گله کنم ولی دلم نیومد . چشمام رو بستم تا همه چیز از یادم بره ولی ....

صبح زود بیدار شدم . طبق روال گذشته بدون صبحونه زدم بیرون . نمیدونم دلیل از این همه تلاش چی بود . من که نمیتونستم توی این یه هفته سه میلیون دیگه جور

کنم . پس چرا این همه کار میکنم . صبح ها از ساعت هفت تا غروب ساعت هفت کار میکنم که چی بشه ؟ که فردا برم پیش ذولفقاری بگم چند منه ؟

حساب کردم در سال اگه هیچی نخورم و هیچی نپوشم و هر روز پیاده برم و پیام . دومیلیون و پونصد تومن درمیارم . ولی میدونم که همیشه کم کمش در سال نزدیک به پونصد تومن خرج میکنم ولی بازم یخچالم خالیه ... و شب ها گشنه میخوابم ... مخصوصاً که امسال مریض شدم و کلی برای دوا و درمون خرج کردم .

اینقدر فکر و خیالم زیاد بود که نفهمیدم کی رسیدم . پله ها رو دوتا یکی کردم و خودمو به پشت در رسوندم . کربلایی هنوز در رو باز نکرده بود . در زدم ، صدای غرغر های کربلایی از پشت در میومد :

- چیه دختر بازم زودتر اومدی؟

- دیروز گفتم که زودتر میام.

- گفتمی ولی فکر کردم با اون خستگی که تو داری امروز رو خواب میمونی .

نگاهی به کربلایی انداختم :

- اونقدر مشکل دارم که شب ها خوابم نمیره .

- چرا آخه دختر خودتو توی این مخمسه انداختی ؟ چند بار بهت گفتم..

- کربلایی کلید اتاقم رو بده .

- خودم باز میکنم . جوونا اونقدر کله شق اند که نگو ...

- به خدا سیرم از این همه نصیحت . شب ها تا صبح خودمو نصیحت میکنم .

کربلایی در رو باز کرد و با سرعت وارد اتاق شدم . نمیدونستم از کجا باید شروع کنم .

کربلایی اومد داخل :

- چرا کارتت رو نزدی ؟

- وای یادم رفت . شما میزنین ؟

کربلایی سرش رو تکون داد و رفت . نوک انگشتم درد میکرد . احساس میکردم ترک برداشتن . پارسال خانوم وحیدی همین احساس رو داشت رفت دکتر . دکتر بهش گفت استخون نوک انگشتاش ترک برداشته تا چند ماه نباید چیزی تایپ کنه ولی من تموم زندگیم روی نوک انگشتم بود . اینا بودن که زندگیم رو دگرگون میکردن ... باید کار کنم .. کار ...

- سلام .

سرم رو بالا آوردم . سپیده بود . اصلاً نفهمیدم کی اومد .

- سلام سپیده . خوبی ؟

- من آره ولی تو ...

- سپیده فقط سه چهار روز دیگه مونده...

- خُب میخوای توی این چند روز چند تومن در بیاری ؟

سرم رو بین دستام گرفتم :

- نمیدونم ... بخدا نمیدونم ... تو بگو چیکار کنم .
- سپیده روی صندلیش نشست و شونه هاش رو بالا انداخت :
- به نظر من پولت رو از عباس آقا بگیر .
- نمیتونم سپیده . اگه من پولم رو بگیرم ممکنه زندگی فرناز بهم بخ... .
- خب بخوره ... تو داری زندگی خودت رو خراب میکنی تا زندگی یکی دیگه رو نجات بدی .
- کاش یه راه حل دیگه جلو پام میذاشتی ... یه راهی که بتونم ...
- میتونی فقط باید اراده کنی . اصلاً میخوای من ...
- نه سپیده ... فرناز مثل خواهر منه . شاید دیگه فرصتی براش پیش نیاد تا خوشبخت بشه .
- فکر میکنی برای تو پیش میاد . آخه دیونه اگه پول رو ندی باید زن ذولفقاری بشی... .
- بس کن سپیده اینقدر اسم اون رو پیشم نبر ...
- باشه من بس میکنم ولی اون بس نمیکنه ...
- سپیده راست میگفت نهایتش چقدر دیگه میتونستم کار کنم . اینطوری نمیشد . باید یه فکر دیگه بکنم . یه فکری که عملی بشه .
- سپیده بسم الله گرفت و شروع به کار شد . منم دوباره تند تند شروع به کار کردم .
- نمیدونم ساعت چند بود که کربلایی منو صدا کرد :

- دختر چاییت سرد شد که .

سرم رو بالا آوردم به ریش سفید کربلایی نگاه کردم .

- کی آوردی من حواسم نبود ؟

کربلایی فنجون رو توی سینی گذاشت و سرش رو تکون داد :

- تو کی حواست هست . خدا عاقبتت رو به خیر کنه . سپیده آروم زیر لب گفت ان شاءالله .

- دوباره برات میارم .

به سپیده نگاه کردم . داشت بی دغدغه کاراش رو انجام میداد . به این همه آرامشش حسودیم میشد . بلند شدم و رفتم دستشویی به صورتم آب بزنم . اینقدر به صفحه مانیتور نگاه کردم چشمم میسوخت . از حدقه داشت میزد بیرون .

ساعت هفت بود که از شرکت رفتم بیرون . کنار خیابون ایستادم تا ماشین بگیرم که سمند نقره ای رنگی کنارم ایستاد :

- نگین خانوم بفرمائید .

سرم رو پایین بردم و داخل ماشین رو نگاه کردم . آقای وفایی بود . از کارمندای شرکت . یه بار ازم خواستگاری کرد اما ...

در جلو رو باز کردم و نشستم :

- سلام . شما هم اضافه کار وامیستید ؟

- نه نگین خانوم . امروز اومدم برسونمتون . راستش یه خورده باهاتون حرف داشتم .

به روبه رو نگاه کردم :

- لابد شما هم مثل بقیه یا میخواین نصیحتم کنین یا سرکوفت بزنین .

- نه نه ... سرکوفت چرا ؟ من میدونم شما به اون پول نیاز داشتین . قبلاً بهم گفته بودین .

- پس نکنه اومدین تشویقم کنین تا بازم از این کارا بکنم ...

به صورتش نگاه کردم و چشمام رو باز کردم :

- یا نکنه اومدین بگین با ذولفقاری ازدواج...

- نه به خدا ... یه خورده بهم مهلت بدین حرف هام رو بزnm .

سکوت کردم و به روبه رو خیره شدم . میدونستم چی میخواد بگه . همون حرف هیا همیشه...

- چقدر پول کم دارین . من میتونم یه خورده بهتون بدم نزدیک یه میلیون . آخه میدونین که تازه ازدواج کردم . چند هفته دیگه جشن عروسی بگیرم . پول لازمم وگرنه بیش...

- ممنون آقای وفایی ... من ازتون درخواست پول نکردم . با یه میلیونم کارم راه نمی افته .

چشماس رو باز کرد و بهم خیره شد :

- راه نمی افته ؟ مگه شما چقدر دارین ؟ نکنه پولی ندارین؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

- نه ندارم ... نتونستم پولش رو جور کنم .

نفسش رو بیرون داد و دستش رو روی سرش گذاشت و بیرون رو نگاه کرد :

- یعنی ... یعنی میخوای زن ذول... وای نه !

آقای وفایی جلوی دهنش رو گرفت و زیر لب گفت :

- آخه چرا ؟ نگین چرا ؟

سرم رو بالا آوردم و آب دهنم رو قورت دادم .

- چون من بدبختم ... چون پدر و مادر ندارم ...

صداش رو کمی بالا برد و به فرمون مشت زد :

- آخه چرا باهام ازدواج نکردی ؟ چرا گفتی نه !

منم کمی صدام رو بالا بردم و بهش نگاه کردم :

- برای اینکه مادرت وقتی فهمید من پرورشگاهی ام داشت با نگاهش منو

میخورد . احسان من قبول دارم پرورشگاهی ام و به همه میگم ولی تحمل نگاه

های سنگین دیگران رو ندارم ...

یادته وقتی اومدین خونه ام . بابات چطور داشت با چشماش اتاقم رو وجب میزد. یادته مادرت پرسید " پدر مادرتون خونه نیستند؟" و تو سرت رو پایین انداختی و گفتی نگین پدر مادر نداره . احسان تو خودتم شرم داشتی .

ماشین رو نگه داشت و بهم نگاه کرد :

- آخه من بهشون نگفته بودم .
- چرا نگفتی . مگه من نگفته بودم وقتی داری میای به خانواده ات بگو و تو گفتی من همه چیز رو گفتم .
- اگه میگفتم هرگز پاشون رو نمیداشتن توی خونه ات .
- فکر کردی اینطوری من پام رو توی خونه ات میذارم .

احسان سرش رو تکون داد :

- فکر میکردم اونقدر دوستم داری که باهام بیای . حتی اگه خانواده ام راضی نباشن .
- به چه قیمتی ؟ به این که تو از خانواده ات بزنی ؟ تو رو بدبخت کنم تا خودم خوشبخت بشم ؟ من نمیتونستم .
- ولی من با تو خوشبخت میشدم .
- همه اول همینو میگن ولی اگه یه مشکلی پیش میوند اولین کسی که منو مقصر میدونست خود تو بودی . باور کن احسان .
- نمیکنم ... برام سخته که باور کنم .

آب دهنم رو قورت دادم و به بیرون نگاه کردم . برگشتم و لبخندی زدم :

- تو الان ازدواج کردی . چرا میخوای بهم کمک کنی ؟ برو به زندگیت برس

- فکر و خیال تو نمیداره که بخوابم ... همش خواب میبینم با ذولفقاری سر

سفره عقد نشستی .

نزدیک خونه مون بودیم در رو باز کردم :

- ممنون که منو رسوندی ؟

- بشین برسونمت

رفتم بیرون و در رو بستم . احسان هم پیاده شد و کتش رو درست کرد:

- من نمیدارم زن اون چشم چرون بی غیرت بشی . نگین ! میخوام باهات حرف

بزنم .

- حرف های تو فقط از گذشته است . راه حلی برای من نداری .

- راه حلت اینه که فرار کنی .

برگشتم و بهش نگاه کردم :

- از کی ؟ از ذولفقاری ؟ هرجا برم پیدام میکنه .

- نمیتونه . من کمکت میکنم .

برگشتم و براش دست تکون دادم .

- نگین به حرفهام فکر کن ... وقت زیادی نداری ...

...

عباس آقا بیرون مغازه ایستاده بود . وقتی بهش رسیدم بهم گفت کارم داره . رفتم داخل مغازه :

- دخترم ... مشکلی نداری ؟ از وقتی فرناز رفته باهامون غریبی میکنی ... دیگه نمیآی بالا .

- ممنون عباس آقا ... این روزها خیلی سرم شلوغه ... میبینی که آفتاب در نیومده میرم و آفتاب غروب کرده میام ...

عباس آقا پلاستیکی برداشت و از میوه های مختلف برداشت :

- خلاصه بگم ما همه جوره در خدمتیم دختر . این کاری که تو در حقم کردی فامیل در حق آدم نمیکنه چه برسه به غریبه .

پلاستیک رو به دستم داد :

- امشب شام بیا بالا .

- ممنون ... چرا زحمت کشیدین .

- قابل تو رو نداره دخترم . شام میای ؟

- نه ممنون از راضیه خانوم تشکر کنین .

از مغازه بیرون اومدم و رفتم داخل خونه . خیلی وقت بود که میوه نخورده بودم . چادرم رو روی میخ آویزون کردم و میوه ها رو توی یخچال گذاشتم که زنگ به صدا دراومد . راضیه خانوم بود یا یه پشقاب برنج که روش خورشت قیمه ریخته بود.

- ممنون راضیه خانوم . چرا زحمت کشیدین؟
- به عباس آقا گفتم اصرار کنه بیای بالا . چرا نیومدی ؟
- ممنون . از فرناز چه خبر ؟
- هی ... امروز زنگ زد . میگفت مرتضی گفته مادرش خیلی از جهازش خوشش اومده .

لبخندی زدم و به چشمای پر محبت راضیه خانوم نگاه کردم :

- خوشبخت بشن الهی ... سلام برسونین بهشون .
  - تو هم خوشبخت شی . الهی همین روزا خواستگار برات پیدا شه .
- در رو باز کردم و کنار رفتم :
- بیاین داخل.

- نه ممنون سفره رو انداختم . فرهاد رفته بود بازی تمام لباسش خاکی بود

گفتم تا تو بری یه دوش بگیری من میرم از پایین میام .

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم :

- بازم دستتون درد نکنه .

راضیه خانوم خدا حافظی کرد و رفت . بشقاب برنج رو روی زمین گذاشتم . عطرش دیونه ام کرده بود . عباس آقا یه فامیلی توی گیلان داشت که همیشه براشون برنج اصیل شمال میآورد . دستم رو شستم و قاشق برداشتم . یه هفته ای بود که برنج نخورده بودم . هفته ی پیش هم که فرناز اومده بود ، برام برنج آورده بودن . قبل از اون دیگه یادم نیست کی خورده بودم . در کل یه چند ماهی بود که برنج خودم تموم شده بود . اونم چه برنجی ! به قول راضیه خانوم برنج خارجی که برای مرغ ها میریزن . برای من کیفیت و رنگ و بو مهم نبود فقط ارزون بودن ملاک اصلی من بود .

اونقدر پرخوری کرده بودم که نمیتونستم بخوام . نمیدونم چه ساعتی خوابم برد فقط اونقدر میدونم کم خوابیدم چون صبح چشمم میسوخت .

وقتی رسیدم یکی دو تا از کارمندا اومده بودن . ولی سپیده هنوز نیومده بود . چادرم رو روی آویز گذاشتم و شروع به کار کردم .

سپیده اومد داخل :

- سلام نگین !

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم :

- سلام سپیده . خوبی ؟

- ممنون .

- نگین دیروز با وفایی بودی ؟

نگاهم رو تیز کردم . کی بهش گفته بود ؟ موقعیکه میرفتیم کسی نبود :

- کی بهت گفت ؟

- خودش . الان روی پله ها دیدمش . گفت بهت بگم به حرف هاش فکر

کردی ؟

با این حرفش تازه به یاد حرف هاش افتادم .

- نه ... اصلاً یادم نبود . میدونی اصلاً قابل فکر کردن نیست .

سپیده کیفش رو روی میز گذاشت و بهم خیره شد :

- وفایی خیلی به فکرته ... خیلی دوستت داره..

- اون ازدواج کرده سپیده ... دیگه نمیخوام بیادم بیاری که چه اشتباهی کردم

- خوبه خودت میدونی ... چی شد ؟ اون روزها یه چیز دیگه میگفتی .

نفسم رو بیرون دادم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم :

- آگه ذولفقاری بهم این پیشنهاد رو نمیداد هرگز فکر نمیکردم که اشتباه کردم

. میدونی زندگی با کسی که خانواده اش روزی هزار مرتبه بی پدر و مادر

بودنت رو به رخت بکشن خیلی بهتر از زندگی کردن با یه مرد چشم چرون

کثیفه . مردی که همسن پدرته .

سپیده روی میزش نشست و نگاه مهربونش رو بهم داد :

- تسلیم شدی ؟

به چشمای سپیده نگاه کردم و چیزی نگفتم . سپیده فهمید که وضعیت خوبی ندارم  
به خاطر همین نگاهش رو ازم گرفت . همیشه منو درک میکرد .

- یادت باشه خدا از تنها چیزی که خیلی بدش میاد نا امید شدن بنده هاش از  
رحمتشه .

- خودت میگه " بنده هاش " .

سپیده دوباره نگاهم کردو ابروهاش رو درهم کشید :

- تا اونجایی که من میدونم هیچوقت نمازت قضا نشده . تو بنده اش نباشی کی  
باشه ؟ نگران نباش خدا بزرگه .

حرفهای سپیده بهم امیدواری داده بود . انگار که یکسال به مهلتم اضافه شده بود . به  
صفحه کامپیوترم نگاه کردم و شروع به کار کردم . ساعت حدود ۱۱ بود که  
خواستم برم دستشویی . همین که بلند شدم احساس کردم سرم سنگین شده . چشمام  
باز بود اما همه جا تاریک بود . طعم ملسی رو زیر دندونم احساس کردم . فقط صدای  
جیغ سپیده رو شنیدم .

...

چشمم رو که باز کردم سپیده رو دیدم که کنار تختم نشسته . به اطرافم نگاهی کردم  
. انگار توی بیمارستان بودم .

- سپیده من کجام ؟

- بیمارستان . آروم باش .

- بیمارستان برای چی ؟
- بلند که شدی سرت رو گرفتی و افتادی . نگین ... یه خورده مواظب خودت باش .
- تو منو آوردی ؟ ذولفقاری میدونی ؟
- آقای وفایی و من آوردیمت . ذولفقاری گفت وفایی بیاد شرکت و من پیشت بمونم .
- سرم رو روی بالش تکونی دادم و با دستم شقیقه ام رو مالوندم .
- نگین ...
- به سپیده نگاه کردم . نگاه مهربون و نگران کننده ای داشت :
- نمیدونی آقای وفایی چه غصه ای میخورد . مطمئن بودم اگه من نبودم میزد زیر گریه ... بیچاره نمیدونی با چه حالی از اینجا رفت .
- سپیده بلند شد . حتی نداشت به حرف هاش فکر کنم تا بخوام جوابش رو بدم . خودش میدونست با این حرف ها بیشتر عذاب وجدان زیادتر میشه . بیشتر به غم ها اضافه میشه ولی انگاری به گردن وفایی دینی داشت که باید ادا میکرد . انگار حتماً باید بهم میفهموند که احسان چه حسی نسبت بهم داره .
- من میرم صندوق ... سِرْمَت داره تموم میشه ... باید بریم .
- سپیده ... من حساب میکنم .
- نه ... ذولفقاری گفت من حساب کنم و براش فاکتور ببرم تا بهم بده .

سپیده رفت و منو توی دریایی از فکر انداخت .

بیچاره احسان آگه بشنوه با ذولفقاری ازدواج کردم . خودشو میکشه ... ولی این یه حقیقتیه ... باید بهش عادت کنم . همه باید بهش عادت کنن . دلم به حال کسایی میسوخت که روم شرط بسته بودن . کلی ها رو بدهکار کردم .

از بیمارستان رفتم خونه . سپیده میگفت ذولفقاری گفته نذاره دوباره برم شرکت .

نزدیک های خونه بودم که پیاده شدم . اما اینبار نه به خاطر مزاحمت های راننده ، فقط میخواستم کمی پیاده برم . کمی فکر کنم چون آخرین روزهای آزادیمو داشتم میگذروندم . میخواستم کمی با احساس دختر بودم تنها باشم و درد دل کنم چون به زودی از دستش میدادم . میخواستم ازش عذرخواهی کنم که نتونستم حفظش کنم ... میخواستم بگم تمام سعیمو کردم ولی ...

کمی که راه رفتم یهو احساس کردم انگشت بزرگ پام میسوزه . سرم رو پایین آوردم دیدم انگشتم از کفش زده بیرون و روی آسفالت کشیده شده بود .

سرم رو آوردم بالا و چشمم به کفش فروشی رو به روم افتاد . رفتم جلو تا کفش های توی ویترین رو نگاه کنم . همه کفش های پاشنه بلند و خفن . اصلا تا حالا این کفش ها رو نپوشیده بودم . حتی زمونی که دانشگاه میرفتم . همیشه کفش های اسپرت میپوشیدم . نگاهی به کفش های زنهایی که از کنارم رد میشدند کردم . همه شون پاشنه بلند میپوشیدند . دو روز که دیگه بیشتر نمونه بود . یعنی چقدر دیگه میتونستم پول جور کنم ؟ دلو زدم به دریا رفتم داخل مغازه ...

.....

یه کفش مشکی با پاشنه ی سه سانتی گرفتم . وقتی از مغازه اومدم بیرون احساس کردم همه دارن بهم نگاه میکنن . انگار همه میدونستن خیلی وقت بود که کفش نخریده بودم . با اولین قدم هایی که برداشتم میشد گفت اونقدر بد راه رفتم که همه فهمیدند تا حالا پاشنه بلند نپوشیدم . عینهو معلول ها راه میرفتم . خنده ام گرفته بود . با خودم گفتم الانه که یکی بیاد یه پولی بذاره کف دستم .

هر جوری بود خودمو به خونه رسوندم وقتی خواستم برم تو عباس آقا صدام کرد :

- نگین ... دخترم بیا ، یکی پشت خطه ، تا حالا صدبار زنگ زده .

تند تند خودم به تلفن رسوندم . انگار راه رفتن یادم رفته بود . عباس آقا یه جوری نگاهم میکرد انگار فهمیده بود کفش تازه خریدم .

- الو ...

- الو نگین کجایی پس ؟

- سپیده تویی ؟ تازه رسیدم .

- کجا بودی مردم از دلشوره . گفتم نکنه بازم حالت بد شده...

- نه بابا ... من یه سگ جونیم که ...

گوشی رو به دهنم چسبوندم و تن صدامو پایین آوردم . کمی از عباس آقا دورشدم :

- رفته بودم کفش بخرم .

سپیده خنده ی بلندی کرد :

- مبار که ... خبریه ؟

از خنده ی سپیده دلخور شدم . فکر نمی کردم سپیده هم بی پولیمو به رخم بکشه .

- چیه ؟ بهم نمیداد چیز های نو داشته باشم .

- نه دختر ... واسه این نیست . خوب حالا چی شده پول خرج کردی . خبریه ؟

- نه بابا ... گفتم حالا که دارم میرم خونه ذولفقاری با ریخت و لباس کهنه نرم .

سپیده خنده ی بلندی کرد :

- تو که اینقدر ناامید نبودی . چی شده ؟

- این حقیقت وجود داشت این من بودم که نمیخواستم باورش کنم .

- وای الان تو رو توی خونه ی ذولفقاری تصور میکنم .

- بس کن تو دیگه بدبختیم رو به یادم نیار .

- بدبختی چیه ؟ تو از الان خوشبخت ترین زن دنیایی ...

سرم رو برگردوندم به عباس آقا نگاه کردم که داشت به زنی میوه میداد .

- اگه زندگی با ذولفقاری خوشبختیه . میخوام تا قیامت بدبخت بمونم .

- زندگی با اونو نمیگم که دختر ...

- منظورت چیه ؟

- البته همه چیز به تصمیم تو بستگی داره هااا

- میخوای بگی چی توی کله ات هست ؟

- یه راه حل خوب برات دارم . دیگه نیازی نیست به ذولفقاری فکر کنی  
- چی ؟

- الان مهمون داریم . فردا بهت میگم .

- خُب تو که میخواستی نگی ، چرا الان زنگ زدی ؟

- فقط میخواستم خیالت رو راحت کنم تا امشب رو راحت بخوابی .

دماغم رو بالا کشیدم و آهسته گفتم :

- من که امیدی ندارم .

- چی گفتی ؟

- هیچی .

- خُب کاری نداری ؟ تا فردا خداحافظ .

- خدا نگهدار .

گوشی رو گذاشتم به طرف عباس آقا رفتم .

- ممنون عباس آقا ...

سرم رو پایین آوردم و خواستم برم خونه که عباس آقا صدام کرد :

- مشکلی پیش اومده ؟

برگشتم و سرم رو تکون دادم .

- نه .. نه ...

- چند روزه خیلی توی خودتی .

- حال خوب نیست ...

عباس آقا سرش رو تکون داد . انگار میدونست دارم دروغ میگم ولی چیزی نگفت .

....

از میوه هایی که عباس آقا داده بود شستم . روبه روی تلوزیون نشستم اما دوست نداشتم روشنش کنم . دیگه حوصله ی کسی یا چیزی رو ندارم . به سپیده فکر میکردم . به اینکه چه راه حلی داره . فکر کنم با وفایی صحبت کرده تا منو راضی کنه فرار کنم . ولی من نمیخواستم فرار کنم . دوست نداشتم از اینی که هست آواره تر بشم . نمیخواستم یه عمر با دلشوره و ترس زندگی کنم . نمیخواستم فراری بشم .

دوباره نگاهم با قاب های رو طاقچه طلاق پیدا کرد . چشمام خیس شده بود . اینبار میخواستم یه دل سیر گریه کنم . میخواستم از خدا گله کنم ... گله کنم که چرا اینقدر بد میارم . نمیخوام بگم بدبختم چون بدبخت تر از من هم وجود داره ... فقط یکی بگه چرا اینقدر بد میارم .

پای پنبه نشستم ، کوچه خاکستری باز

زیر بارون من چه دلتنگتم امروز

انگار از همون روز هاست ، حال و هوام رنگ توهه

کوچه دلتنگ توهه

دل‌گرفته ، دوباره هوای تو رو داره  
چشمای فیسم واسه ی دیدنت بیقراره  
این راه دورم ، خبر از دل من که نداره  
آروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم  
جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم  
این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره  
هوای شور تو با بوی گلاب  
پپیره توی اتاقم مثل خواب  
داره بد بوری غریبی میکنه  
آفه جز تو دردمو کی میدونه  
دل‌گرفته ، دوباره هوای تو رو داره  
چشمای فیسم واسه ی دیدنت بیقراره  
این راه دورم ، خبر از دل من که نداره  
آروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم  
جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم  
این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

...

مثل همیشه پله ها رو دوتا یکی کردم و خودمو به در سوندم . کربلایی مثل همیشه  
تو اتاقکش نشسته بود :

- سلا کربلایی

- سلام دخترم . خوبی ؟ دیروز چی شد ؟

- مرسی ... خوبم .

- کربلایی نزدیک تر اومد و به اطرافش نگاه کرد :

- دختر چقدر لازم داری تا کارت درست بشه ؟

- ممنون کربلایی .

- من تا پونصد تومن میتونم کمکت کنم . میدونی که پسرم تصادف کرده بود

همه پولم رو خرجش کردم و گرنه بیشتر...

- ممنون . نمیخوام توی زحمت بیافتین . انشاءالله درست میشه .

کربلایی سرش رو تکون داد و روی صندلیش نشست :

- هر جور خودت میخوای . اونقدر کله شقی که نمیخوای از کسی کمک  
بگیری.

- یه بار کمک گرفتم ... یه عمر باید تاوانش رو بدم ... دیگه به هر دستی که  
جلوم دراز میشه تا کمکم کنه شک دارم .

مثل همیشه ریشش رو لای دندوناش جوید و سرش رو تکون داد و چیزی زیر لب گفت . مطمئنم برام دعای عاقبت به خیری کرد .

ازش تشکر کردم و به اتاقم رفتم . سپیده هنوز نیومده بود . چادرم رو روی آویز گذاشتم . خواستم بشینم که در اتاق باز شد . احسان بود :

- سلام نگین ...

- سلام آقای وفایی .

- حالت خوبه ؟ دیروز خیلی نگرانتم .

- ممنون که حالم رو میپرسید . الان بهترم .

احسان چشماش رو کوچیک کرد و دستش رو روی میز گذاشت :

- اینقدر با من رسمی حرف نزن .

سرم رو پایین انداختم .

- ببین نگین . من خوبی تو میخوام ... به حرف هام فکر کردی؟

چیزی نگفتم . فقط سکوت کردم ....

- به خدا نگین اگه با ذولفقاری ازدواج کنی . هم خودمو میکشم هم اون کثافت

رو .

- بس کن احسان ... تا کی میخوای ادامه بدی . من قبول کردم ...

احسان یه قدم جلو اومد و نگاهش رو تیز کرد :

- تو غلط میکنی که قبول کنی .

- اما احسان ....

- همین که گفتم ... حق نداری باهاش ازدواج کنی ...

در باز شد و کربلایی با سینی چای اومد داخل . احسان با عصبانیت رفت بیرون . منم چشمام رو بستم و آرام روی صندلی نشستم . کربلایی چای رو روی میز گذاشت :

- چیزی شده دخترم .

- نه کربلایی ... فقط همه این روزها نگران من شدن .

کربلایی برگشت تا از اتاق بره بیرون . با صدای آهسته ای گفت :

- خُب آخه حیفی یه دختر زیبایی مثل تو زن اون ....

کربلایی از اتاق بیرون رفت و ادامه حرف هاش رو نشنیدم . دل همه به حالم

میسوخت ... حتی کربلایی .

داشت ظهر میشد که سپیده هنوز نیومده بود . بیچاره سپیده اونم میخواد یه جوری از

غمم رو کم کنه . الکی گفت راه حلی برات دارم تا به قول خودش این شبهای آخر

رو راحت بخوابم .

ظهر بود که سپیده با عجله اومد :

- سلام نگین ...

بلند شدم و به صورت هراسون سپیده نگاه کردم :

- سلام سپیده چرا صبح نیومدی؟

سپیده نفس بلندی کشید و دستش رو روی سینه اش گذاشت :

- گفتم دیروز مهمون داشتیم ، کلی کار توی خونه مون ریخته بود . مادرم هم

زیاد حالش خوب نبود . مجبور شدم بمونم . نمیخواستم پیام . فقط به خاطر تو

اومدم .

- خُب بیا بشین نفسی تازه کن .

سپیده نگاهی به ساعتش انداخت :

- موقع نهاره . بیا بریم توی سلف .

یه خورده میزم رو جمع و جور کردم و با سپیده رفتم .

...

منو سپیده رو به روی هم نشسته بودیم :

- خُب حالا چه کاری داری که نتونستی پشت تلفن بگی؟

- گفتم مهمون داشتیم .

- نکنه به مهمون هاتون ربط داره؟

لبخندی زد :

- هوشت زیاد شده ها ! شب ها میری خونه ماهی میخوری؟

- بوی دودش از طبقه ی بالا به مشامم میرسه .

خنده روی لبش خشکید . دلش به حالم سوخت . نمیخواستم سکوتش ادامه دار بشه .

- نکنه خواستگار برام پیدا کردی ؟

- یه جورایی ...

نگاهم رو تیز کردم :

- شوخی نکن . لطفاً جدی حرف..

- جدی دارم میگم . فقط قول بده خوب به حرف هام گوش کنی و عصبانی نشی.

دیروز بابام اتفاقی یکی از دوستای هم خدمتیش رو دیده بود . با خانومش اومده بود تهران . شیراز زندگی میکنن . بابا با اصرار زیاد شام آوردشون خونه . دو تا بچه دارن . دختر بزرگشون ازدواج کرده رفته خارج . پسرشم توی تهرون داره فوق لیسانس میخونه . سر کار هم میره . یعنی خوش شرکت داره.

- خُب اینا چه ربطی به من داره.

- اونا خیلی پولدارن . پسره اسمش هست پرهام . ترم سومه ... وقتی فوق

لیسانس تهران قبول میشه میفرستنش خوابگاه . از اونجایی که آقا پرهام درسخونه ، نتونست توی خوابگاه بمونه . برای همین ترم دوم براش یه آپارتمان گرفتن . یه مدت که گذشت رفتار های مشکوکی از پرهام دیدن . دوستای ناباب و هزار جور چیز دیگه . به خاطر همین خواستن براش زن بگیرن تا به فساد کشیده نشه ....

ولی پرهام مخالفه ازدواجه . اون میگه زوده ... برای همین مامان و باباش فکر کردن که اگه زنی توی خونه اش نباشه ممکنه پای زن های خیابونی به خونه اش باز بشه به خاطر همین اونا میخوان برای پرهام زن ...

سپیده مکثی کرد و سرش رو پایین آورد :

- خُب چی ؟ چرا واستادی ؟

- میخوان برای پرهام یه زن صیغه کنن تا یه سال پیش پرهام بمونه . وقتی درسش تموم شد پرهام ازدواج کنه .

سرم گیج میرفت . سپیده چی میگفت ؟ منظورش از این حرف ها چی بود؟ یعنی میخواست من ... وای خدای من ...

- چی میخوای بگی سپیده ؟

- بخدا ... گناه نمی کنی . اونا میخوان شرعی بهش محرم بشی . بهت پول هم میدن .

- خفه شو سپیده ... چی فکر کردی ؟ فکر میکنی من اینقدر کثیف شدم که ...

- کی چی ؟ فکر کن با یکی نامزد میکنی . بعد یه سال بهم میخوره . هر وقت هم خواستی ازدواج کنی به شوهرت بگو نامزدت آدم درست حسابی نبود . مطمئن باش بنخاطر دختر نبودنت بهت گیر نمیده .

- دیگه نمیخوام حرفی بشنوم . تو چطور منو بهشون پیشنهاد کردی؟

- نگین . این بهترین فرصته هم میتونی پول ذولفقاری رو بهش بدی هم برای یه

سال هم که شده زندگی خوبی داشته باشی و هم ...

- و هم حالی کرده باشم ... آره ؟ منظورت همین بود ؟

سپیده سرش رو پایین انداخت .

- چرا خودت زنش نمیشی ؟ چرا به من میگی ؟

سپیده نگاهش رو روی من انداخت :

- به خاطر اینکه من به این پول نیازی ندارم . به خاطر اینکه من گرفتاری ندارم

واگه هم داشته باشم پدرم هست که گرفتاریم رو حل کنه .

- همه این حرف ها و زدی که بگی من بی پدر مادرم . میدونم سپیده ... میدونم

که هرچی بدی برام میاد بخاطر بی پدر مادریمه ... اگه ذولفقاری جرئت

میکنه بهم یه جور دیگه نگاه کنه به خاطر اینکه پدر ندارم اگه تو بهم این

پیشنهاد رو میدی به خاطر اینکه که پ...

- بس کن نگین . من فقط خوبی تورو میخوام . خودت فکر کن . زندگی با

ذولفقاری بهتره یا پرهام . درضمن تو گناهی نمیکنی . چرا میترسی ؟

بلند شدم و بی اعتنا به حرف سپیده رفتم توی اتاقم . سپیده دیگه دنبالم نیومد . از

همونجا رفت خونه . سرم درد میکرد ... دیگه طاقت این همه کار رو نداشتم . به خدا

اگه ترس از خدا نبود تا حالا خودکشی کرده بودم . زمان مثل برق و باد میگذشت .

باز هوا تاریک بود که رسیدم خونه . حرف های سپیده تمام ذهنم رو مشغول کرده

بود و اجازه نمیداد به چیز دیگه ای فکر کنم . خدای من چیکار باید میکردم . از طرفی نمیخواستم زن ذولفقاری بشم و از طرفی این رابطه با پرهام رو نمیخواستم . خدای من چی میشد تمام مشکلاتم حل میشد . چی میشد کسی باشه تا دست به سرم بکشه . کاش مادرم بود ... نه اینکه کمکم کنه ، فقط به خاطر اینکه سرم رو روی زانو هاش بذارم و گریه کنم ... اونم دستای مهربونش رو روی موهام بکشه و اشکام رو پاک کنه ...

دماغم رو بالا کشیدم و بلند شدم . اعصابم از همه خورد بود . دستم رو روی طاقچه کشیدم و هر دو تا قاب رو روی زمین انداختم . هردوشان ترک برداشتن و شکستن . بعد کنارشون نشستم و گریه کردم :

- مامان ... میدونین چه بلایی سرم آوردین؟ میدونین دارم توی چه منجلابی فرو میرم ؟ کاش میدونستین .

بلند شد و برق رو خاموش کردم . تحمل نگاه های قاب عکس ها رو نداشتم . میدونستم الان هردوشون دارن نگاهم میکنن .

صبح شده بود باز باید میرفتم . این آخرین روزی بود که توی خونه ی خودم بودم . و شبی که گذشت .

عباس آقا هنوز کرکره رو بالا نزده بود . کفش های تازه ام رو پوشیدم . میخواستم تا سر خیابون رو قدم بزنم و به درو دیوار های کوچه نگاه کنم و چیز هایی رو که تا حالا ندیده بودم رو ببینم . چادرم رو جمع کردم و نفس بلندی کشیدم ...

وقتی میخواستم از پله ها بالا برم ذولفقاری که پشتم بود صدام کرد . برگشتم و نگاهش کردم :

- واستا !

ذولفقاری شلوارش رو بالا کشید و سرعتش رو زیاد کرد . چه اندام زشتی داشت . شکمی برآمده و هیكلی درشت با موهای جوگندمی ... حتماً از اون مرد هایی بود که شب ها خرو پف میکرد ....وقتی بهم رسید نفسش داشت بند میومد . معلوم بود هرگز پیاده روی نمیکنه .

- خوبی نگین ؟

- ممنون آقای ذولفقاری .

- علی ... علی صدام کن .

آب دهنم رو قورت دادم و ابرو هام رو درهم کشیدم :

- برای چی آقای ذولفقاری ؟ مگه اتفاقی افتاده ؟

- مثل اینکه یادت رفته ، فردا روز آخره .

- خُب باشه . این که دلیل نمیشه .

- یعنی میخوای بگی پولت رو جور کردی ؟

- به خودم ربط داره ...در ضمن من ترجیح میدم بابا صداتون کنم ...

قدم هام رو تند کردم ازش دور شدم . بوی عرقش توی دماغم رو پر کرده بود .

- نگین ... برای اطمینان فردا شناسنامه ات رو بیار ... یهو دیدی توی راه پولت رو زدن .

بی اعتنا به حرف هاش ازش دور شدم . وقتی به اتاقم رسیدم زدم زیر گریه . سپیده خلاف عادتش امروز زودتر از من اومده بود . وقتی دید دارم گریه میکنم بلند شد و به طرفم اومد :

- چی شده نگین ؟

- اون بیشعور به من میگه منو علی صدا کن .

- خُب بیا بشین .

جلوی دهنم رو گرفتم روی زمین نشستم :

- نمیخوام ... سپیده من میخوام فرار کنم ... میخوام برم جایی که دستش بهم نرسه ... میخوام برم .

- کجا میخوای بری دیونه ... اون گفتار اونقدر تشنه که هر جای دنیا بری دنبالت میاد .

- چی کار کنم سپیده ؟ تو بگو چیکار کنم .

سپیده منو بلند کرد روی صندلی نشوند :

- تو فقط یه راه حل داری . اینکه با پره...

- چی ؟ صیغه ی اون پسره هوسران بشم .

- هوسران کدومه . بخدا مامانش میگفت بزور قبول کرده یکی رو صیغه اش کنیم .

- نمیتونم سپیده . این رو ازم نخواه ...

سپیده ازم دور شد کنار پنجره ایستاد :

- چی کار میخوای بکنی ؟ دختر تو به آخر خط رسیدی ... میفهمی یعنی چی ؟

اشکام بی اختیار از چشمام میریخت . سپیده راست میگفت ، من به آخر خط رسیده بودم ... آخر خط یعنی ازدواج با ذولفقاری ...

سپیده بهم نزدیک شد و دستاش رو روی میز گذاشت :

- به خدا کار سختی نیست ...

اشکم رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم :

- من فقط میخوام پول ذولفقاری رو بدم .

- اونا حاضرن بیشتر از این بهت بدن . فقط باید براشون ناز کنی . اونا خوشکل

تر از تو نمیتونن پیدا کنن . اگه بیننت دست از سرت برنمیدارن .

نگاهم رو به سپیده دادم :

- چقدر میدن ؟

- نمیدونم ولی خیلی میدن .

- زنگ بزنم واسه امروز قرار بذارم ؟

- نه ... نه سپیده من میترسم .
- ترس نداره ... تو باید امروز حرف هات رو بزنی تا فردا پس فردا پول رو بهت بدن .

سپیده به طرف کیفش رفت و موبایلش رو بیرون آورد :

- کجا قرار بذارم ؟ خونه ات خوبه ؟

برگشتم و به سپیده نگاه کردم :

- نه ... نمیخوام بدونن کجا و چگونه زندگی میکنم .
- آره راست میگی . اگه بدونن به پول نیاز داری سر کیسه رو شل نمیکنن .
- از لحن سپیده بدم اومده بود . یه جوری حرف میزد انگار داره شغلم معامله میکنه .
- حالم از خودم بهم میخورد . نمیخواستم دیگه اونجا باشم . بلند شدم و خواستم برم دستشویی تا به صورتم آب بزنم .
- وقتی اومدم سپیده خندید و گفت :

- امروز ساعت ۴، پارک جمشیدیه . خوبه ؟

- لبخندی از سر اجبار زدم . سر میزم نشستم . سپیده بهم چسبیده بود و وراجی میکرد .
- میگفت وقتی ذولفقاری بفهمه ازدواج کردی قیافه اش دیدنیه . میگفت خوشبختی به سراغم اومده میگفت دیگه از سر کار اومدن راحت شدم میگفت ....

ساعت ۳:۳۰ بود . باید میرفتم تا سرنوشتم رو عوض کنم . توی این بیست و پنج سال زندگی هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین سرنوشتی داشته باشم . هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی بخوام زن صیغه ای کسی بشم . مانتوی ساده مشکی پوشیدم و به صورتم آبی زدم و شال مشکی رو سر کردم . جلوی آینه ایستادم . سفیدی صورتم توی قاب مشکی شال بیشتر خودنمایی میکرد . دستی به صورت زیبام کشیدم . هیچوقت هیچ آرایشی رو به خودش نگرفته بود . چادرم رو برداشتم و سرم کردم . چقدر با چادر خانوم شده بودم ولی با این کاری که میخوام بکنم چادرم تحقیر میشه . اگه ازم پرسیدن " تو که چادری هستی چرا تن به این کار دادی ؟ " چی باید بگم ؟ با یه حرکت چادر رو از سرم برداشتم و روی میخ آویزون کردم . دستی به شالم کشیدم و رفتم بیرون .

....

خیلی به ساعت ۴ نمونده بود . قدم هام رو تند تر کردم و از پله های پارک پایین رفتم . زن و مردی رو دیدم که پایین پله ها روی نیمکت سنگی نشسته بودن . نفس عمیقی کشیدم و خودمو بهشون رسوندم :

- آقا و خانوم وحدتی ؟

زن نگاهی به سرتا پام انداخت و سرش رو تکون داد . مرد هم بهم اشاره کرد تا بشینم . روبه روی اونها روی نیمکت نشستم و کیفم رو روی میز گذاشتم .

- من نگین هستم .

مرد دستاش رو به هم قلاب کرد و روی میز گذاشت .

- نمیدونم سپیده جان چقدر در مورد ما باهات حرف زده ولی اینو میدونی که

برای چه کاری اینجا هستی ؟

سرم رو تکون دادم . به زنش که میخواست صحبت کنه نگاه کردم .

- ببین دختر نمیدونم برای چی راضی به این کار شدی . هیچ وقت هم نمیخوام

بدونم . چون برای ما مهم نیست . چیزی که برای ما مهمه زندگی تو با پرهامه

. البته معمای چندان سختی نیست . شما ها فقط به خاطر پول این کار ها رو

میکنن . طمع پول دارین ...

زن قیافه ی طلبکارانه ای به خودش گرفته بود و یکسره داشت بهم کنایه میزد .

دیگه نمیتونستم تحمل کنم . البته باید فکر این جاهاش رو هم میکردم .

- ببین خانوم ... من به این پول نیاز دارم و گر نه هرگز تن به این خفت

نمیدادم.

- همه همین رو میگن ولی آخرش یه چیز دیگه میشه ...

انگار شوهرش هم از این همه توهین های زنش خسته شده بود . نگاه تندی به زنش

کرد :

- بس کن زن ... برای چند ساعت نمیتونی جلوی زبون نیش دارت رو بگیری ؟

زن چشم غره ای به شوهرش رفت و سرش رو برگردوند . آقای وحدتی نگاه خسته ای بهم کرد :

- چقدر میخوای ؟

زنش نگاه تندی به شوهرش کرد :

- چقدر میخوای چیه ؟ بگو چقدر میدی ؟

آقای وحدتی بی اعتنا به حرف زنش با اشاره بهم گفت حرفم رو بزنم .

- بیست میلیون ...

زن چشمش رو باز کرد و تن صداسش رو بالا برد :

- بیست میلیون .... چه خبره ؟ تو تا حالا این همه پول رو باهم یه جا دیدی ؟

بینم شبی چند حساب کردی ، دختره هرزه ؟

- بین خانوم . قیمت خودمو خودم حساب میکنم . چیزی که زیاده زن هرزه .

چرا دنبال اون نرفتی ؟ چرا اومدین دنبال کسی که تا حالا همبستری نداشته ؟

خانوم من بهای دختر بودنم رو دارم میگیرم . هرچند بیست تومنم خیلی براش کمه .

زن نفسش رو بیرون داد و پوزخندی زد :

- تو گفتم منم باور کردم . تو مزه ی این پول ها زیر دندونته که اینجا اومدی .

اونوقت میگی دختری ؟ من پونزده بیشتر نمیدم .

از توهین هاش خسته شده بودم . پونزده میلیون هم پول خوبی بود ولی نمیخواستم کم بیارم . سپیده میگفت باید براشون ناز کنم تا بیشتر گیرم بیاد . کیفم رو برداشتم و ازشون دور شدم . هر قدمی که برمیداشتم ضربان قلبم کند تر میشد . چرا کسی صدا نمیکرد تا برگردم ... یعنی داشتم از دستشون میدادم ؟ وای نه ... کاش میشد برگردم ... فقط کافیه صدام کنن تا برگردم .

چند متر ازشون دور شده بودم که آقای وحدتی صدام کرد :

- نه حرف تو نه حرف این . هفده و پونصد ...

نفس بلندی کشیدم و آرام برگشتم . بالاخره زیباییم یه جا به دردم خورد . مطمئنم زیباییم آقای وحدتی رو طلسم کرده بود چون میدیم که نگاهش رو از روی صورتم برنمیداره .

وقتی نشستم ، زن داشت خرخره شوهرش رو میجوید :

- هفده تومن بده .

- خانوم . تو میدونی این پونصد تومن نه ما رو فقیر میکنه نه این خانوم رو ثروتمند .

ای کاش میشد فریاد بزnm و بگم من با یه قرون هم ثروتمند میشم .

جای قبلیم نشستم و کیفم رو روی زانو هام گذاشتم . زن دوباره شروع کرد به وراجی :

- بین وقتی وارد زندگی پسرم شدم ، دلبری ممنوع ... آگه بفهمم پسرم بهت  
دل بسته خودم با این دستام میکشمت .

ناخداگاه نگاهم رو به دستای زن دادم . ناخن هایی بلند با لاک قرمز . یه لحظه  
احساس کردم خونم داره از انگشتاش میریزه .

- اون به تو به چشم شریک زندگیش نگاه نمیکنه . تو فقط براش زنگ تفریحی  
. کسی که اوقات فراقتش رو براش پرکنه . آگه روزی بفهمم پرهام به زن  
های توی کوچه خیابون رو آورده ....

آقای وحدتی نفسش رو بیرون داد :

- بس کن زن .... این دختر خوبیه ... از ظاهرش معلومه .

زن نیم نگاهی به شوهرش کرد :

- از کجا فهمیدی ؟ از صورت اصلاح نکرده اش ؟ این هم یه جور کلکشونه ...  
این جور زن ها تمام تفریحشون رو میکنن و وقتی سن ازدواجشون میرسه  
تریپ مذهبی میان تا یه شوهر خوب و ساده گیرشون بیاد و باور کنه که  
دختر پاکیه ...

حرف هاشون داشت آزارم میداد . دیگه واقعاً نمیتونستم تحمل کنم . کیفم رو  
برداشتم و ایستادم :

- آقای وحدتی . کی و کجا شما رو بینم .

آقای وحدتی بلند شد و روبه روم ایستاد :

- فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیا به این محضر که آدرسش رو بهت میدم .

بعد کارتی رو از جیبش درآورد و به من داد .

- ممنون آقا . خدا نگهدار .

خواستم برم که زنش منو صدا کرد :

- واستا .

برگشتم . زن دوتا تراول صد تومانی در آورد و بهم داد :

- بیا بگیر ... برو یه دست لباس بگیر . نمیخوام هیچی از زندگی خودت رو

وارد زندگی پسرم کنی .

دوست داشتم بگم کجای کاری خانوم ، من هیچی از زندگیم ندارم . فقط یه دست

لباس و چند تا کتاب و دوتا قاب که الان شکسته شده .

- دِ بیا دختر ... نترس از پول هات کم نمیشه . این از پول خودمه .

دستم رو دراز کردم و پول رو ازش گرفتم . خداحافظی کردم و ازشون دور شدم .

توی را رفتم یه دست لباس سفید خریدم و یه دست مانتو شلوار . از لباس فروشی که

اومدم بیرون چشمم به آرایشگاه زنانه ای افتاد که اونطرف خیابون بود . ناخداگاه

دستم رو به صورتم نزدیک کردم . باید میرفتم در خودم تغییراتی ایجاد میکردم . من

دیگه اون نگین سابق نبودم پس نباید مثل دخترها میبودم . با قدم های آهسته از خیابون گذشتم . وقتی وارد آرایشگاه شدم زن چاقی رو دیدم که داشت صورت زنی رو اصلاح میکرد . با تعارف یکی از شاگردهاش روی مبل نشستم . یکی از شاگردهاش به طرفم اومد :

- برای کوتاه کردن مو اومدین؟

- نه ... اصلاح صورت .

زن آرایشگر برگشت و به صورتم نگاه کرد .

- ازدواج کردی یا همینطوری میخوای برداری؟

نگاهم رو به زنی دادم که زیر دست آرایشگر نشسته بود و از توی آینه داشت منو نگاه میکرد :

- فردا عقد کنانمه .

- مبارکه ... آقا داماد میاد دنبالت یا مادر شوهرت؟

میخواستم بگم تا حالا شوهرم رو ندیدم . و قرار برای اولین بار توی محضر بینم . جایی که کار تمومه . یعنی حق انتخاب ندارم .

- هیچکدوم .

- چرا؟ نکنه عروس فراری هستی؟

- نه ...

- پس شیرینی منو کی میده؟

- شیرینی چی ؟

- ازدواجت !

- آها ... خودم میدم ... البته مادر شوهرم قبلاً بهم داده . چون سرشون شلوغ بود  
خودم تنها اومدم .

زن دوباره مشغول کارش شد . حتماً فهمیده بود دروغ میگم . به این فکر میکردم که  
اگه خانوم وحدتی مادر شوهرم بود چقدر تحملش سخت بود .

بعد از چند دقیقه که کار آرایشگر تموم شد منو صدا کرد تا روی صندلی بشینم . هر  
دونه از ابرو هام رو که برمیداشت انگار آبروم داشت میرفت ... آبرویی که تا بیست  
و پنج سالگی حفظش کرده بودم ... آبرویی که اگه میرفت دیگه قابل بازگشت نبود  
. بعد از نیم ساعت کار آرایشگر تموم شد . وقتی چشمم رو باز کردم کسی رو توی  
آینه دیدم که از نگینی که میشناختم زیبا تر بود . چون ابروهای پرپشتی نداشتم زیاد  
تغییر نکرده بودم اما زیبا تر شده بودم . سفیدی صورتم بیشتر به رخ میزد . ابرو هام ،  
کمونی زیبا رو روی صورتم انداخته بودن . سرم رو به آینه نزدیک تر کردم تا  
خودمو بهتر ببینم .

بلند شدم و پول آرایشگر با شیرینی که خواسته بود رو بهش دادم . وقتی از  
آرایشگاه بیرون اومدم احساس میکردم همه دارن منو نگاه میکنن . احساس میکردم  
دنیا داره روم خراب میشه . نگین داری چی کار میکنی ؟ داری دستی دستی خودتو  
توی چه هچلی میندازی . همه ی مردم تو رو به همون چشمی میبینن که خانوم

وحدتی دید . هیچکس نمیدونه چقدر برات سخته که وارد خونه پرهام بشی . فکر میکنی پرهام چه نظر بهت داره . اونم صددرصد مثل مادرش فکر میکنه .

وقتی به خونه رسیدم . عباس آقا داخل مغازه بود . زنگ خونه شون رو زدم . راضیه خانوم در رو باز کردن و من از پله ها بالا رفتم . وقتی در خونه به روم باز شد و راضیه خانوم صورت اصلاح کرده منو دید کلی تعجب کرد :

- سلام نگین جان !

- سلام راضیه خانوم . اومدم خداحافظی

- برای چی ؟

- فردا ازدواج میکنم و میرم .

راضیه خانوم لبخندی رو صورتش نشوند :

- جدی میگی ... بیا تو ببینم .

رفتن داخل و روی زمین نشستم . راضیه خانوم هم رو به روم نشست :

- خُب بگو . اون پسر خوشبخت کیه ؟

- یکی از همکارامه . پسر خوبیه .

راضیه خانوم سرش رو پایین انداخت :

- اما دخترم ما فعلاً نمیتونیم پولت رو بدیم .

دستم رو روی شونه اش گذاشتم :

- خاله جان من که ازتون پول نخواستم . من یه خورده پس انداز دارم . درضمن پرهام ازم چیزی نخواست . اون میدونه من پدر مادر ندارم .

راضیه خانوم سرش رو بالا آورد و خودشو توی بغلم انداخت :

- ممنون دخترم . خوشبخت بشی . خدایا شکرت . نمردم خوشبختی تو رو هم دیدم . باور کن من تو رو مثل دخترم فرناز دوست داشتم .

- ممنون خاله . خدا شاهده منم شما رو مثل مادرم میدونستم . نمیدونم اگه دو سال پیش با شما آشنا نمیشدم چیکار میخواستم بکنم .

- بذار به عباس آقا بگم . بیاد بالا .

- نه خاله من خجالت میکشم .

- بذار بدونه اونیکی دخترش هم داره ازدواج میکنه .

- نه خاله فردا ازش خداحافظ میکنم .

- هر جور خودت دوست داری . دخترم حالا اون پسر قابل اعتماد هست .

تحقیق کردی؟ میخوای به عباس آقا بگم درموردش تحق..

- نه خاله خون . گفتم که همکارمه . میشناسمش .

بغض گلوی راضیه خانوم رو گرفته بود :

- خیلی خوشحالم . همیشه با خودم میگفتم اگه تو خوشبخت نشی اون دنیا چی

جواب مادرت رو بدم .

- چرا خاله جون شما که وظیفه ای نسبت به من ندارین . شما فقط صاحبخونه ام بودین .

راضیه خانوم اشکش رو پاک کرد . منم بلند شدم :

- باید برم ... کلی کار دارم ...

- به سلامت ... وقتی جایی ساکن شدی یه شماره تلفنی ، چیزی بهم بده ازت با خبر بشم .

- چشم ، حتماً...

وقتی اومدم توی اتاقم اولین چیزی که به چشمم خورد قاب عکس های شکسته بودن که روی زمین افتاده بود . نزدیک تر رفتم و روی زمین نشستم و جمعشون کردم . دوست داشتم گریه کنم ولی نمیدونستم از کدوم دردم براشون بگم دوست داشتم فریاد بزنم اما آبرو مانع کارم میشد :

دلم گرفت ای همنفس ، پریم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت ، چه بی صدا نفس نفس

از این نامهربونی ها دارم از غصه میمیرم

رفیق روز تنهایی یه روز دستاتو میکیرم

تو این شب گریه میتونی پناه هق هقم باشی

تو ای همزاد همفونه پی میشه ، عاشقم باشی

دوباره من ، دوباره تو ، دوباره عشق ، دوباره ما

دو همنفس دو همزبون دو همسفر دو همصدا

تو ای پایان تنهایی پناه آخر من باش

تو این شب مرگی پاییز ، بهار باور من باش

بزار با مشرق پشلمات ، شبم روشنترین باشه

میخوام آینه فونه ، با پشلمات همنشین باشه

دل گرفته ای همنفس ، پریم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت ، چه بی صدا نفس نفس

...

صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم . سرم داشت میترکید . ساعت ۹ بود ،  
خدای من الان توی شرکت چه خبر بود ؟ حتماً ذولفقاری داشت دربه در دنبالم  
میگشت . حتما احسان داشت از دلهره اینکه میخوام چیکار کنم ، میمرد و سپیده  
بیخیال از همه چیز خوشحال بود تونسته منو نجات بده ولی کاش میدونست من توی  
چه جهنمیم ....

نهار رو نیمرو خوردم . نمیدونم کی زمان میگذشت و ...ساعت ۳ بود که لباس  
سفیدم رو پوشیدم و مانتوی کرمی که دیروز خریدم پوشیدم . دامن سفید پر چینم از  
زیر مانتو بیرون زده بود . شال سفیدم رو سر کردم و جلوی آینه رفتم . چقدر زیبا

شده بودم . مثل حوری شده بودم . ولی من که تا حالا حوری ندیده بودم ... شبیه آدم هایی شده بودم که هیچ غصه ای ندارن و خوشبختن . چیزی که اصلاً بهم نمیومد ...  
 کیف جدیدم رو روی دوشم گذاشتم برای آخرین بار به اتاقم نگاه کردم . به اتاقی که مطمئن دیگه نمیدیدمش . کفشم رو پوشیدم از خونه رفتم بیرون . عباس آقا که روی چهارپایه بیرون مغازه نشسته بود با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد :

- پس راضیه راست میگفت ازدواج کردی ؟

سرم رو پایین انداختم . ازش خجالت میکشیدم . انگار عباس آقا میتونست از توی چشمام بخونه که دارم چه بلایی سر خودم میارم . نمیخواستم بدونم به خاطر اون پنج میلیونی که دستش دارم ، دارم بدبخت میشم :

- یه پلاستیک لباس و یه پلاستیک کتاب کنار اتاق گذاشتم . اگه اشکالی نداره اینجا بمونه . اگه هم مستاجر جدید اومد . اگه زحمتی نیست ببرین خونه خودتون .

- باشه ... ننگین ! دخترم ... من الان اون پول رو ندارم بهت بدم . تا جهاز خودت کنی .

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم :

- به راضیه خانوم هم گفتم . فعلاً به پول نیاز ندارم . هر وقت تونستین بدین .

- ممنون دخترم الهی خوشبخت بشی ...

- مرسی . عباس آقا میشه زنگ بزنین آژانس بیاد .

- باشه دخترم . کجا میری ؟

- محضر

- میخوای باهات پیام .

- نه ... نه ... خودم میرم . شما توی این چند وقتی برام پدری کردین .

عباس آقا سرش رو پایین انداخت و رفت داخل مغازه . چند دقیقه بعد با یه پلاستیک میوه تازه اومد :

- زنگ زدم . الان میاد . بیا دخترم ببر خونه خودت .

میوه ها رو ازش گرفتم و تشکر کردم . ماشین اومد :

- از راضیه خانوم هم خداحافظی کنین .

- موظب خودت باش . کاری داشتی رومون حساب باز کن .

ماشین راه افتاد و برای عباس آقا دست تکون دادم . اصلاً دوست نداشتم برم محضر گهگاهی به سرم میزد به راننده بگم برگرده . اما اگه برمیگشتم چیکار باید میکردم . باید زن ذولفقاری میشدم .

جلوی محضر دوتا ماشین مدل بالا بود یکی مگان سفید و دیگری کمری مشکی .

حتما آقای وحدتی بود . از ماشین پیاده شدم . آقای وحدتی از ساختمون بیرون اومد و با قدم هایی تند خودشو بهم رسوند :

- سلام دخترم . دیر کردی . گفتم منصرف شدی .

- سلام آقای وحدتی ... ببخشید دیر شد .
- بیا بریم . همه منتظرتن . پولت رو واریز کردم به حسابت . فیش رو آوردم فقط اگه میشه بعد خوندن خطبه بدم تا هدیه ی عروسیت بشه .
- سرم رو تکون دادم . نمیدونم چرا بهش اعتماد داشتم . شاید چون اون هم همین حس رو نسبت بهم داشت .
- وقتی وارد ساختمون شدم . پسری کنار راه پله ها بود و داشت با تلفن صحبت میکرد . با ورود ما برگشت و به ما نگاهی کرد برای یه لحظه روی صورتش مکثی کرد . دوباره برگشت . پسری با قد ۱۸۰ و وزنی متعادل . که آدم محو هیبتش میشه . موهای پنج سانتی ژل زده که چند تا دونه موهایش روی پیشونیش افتاده بود . صورت مردونه ی زیبایی داشت که حتی یه دونه موی اضافی هم نداشت انگار اصلاً مویی تا حالا نرویده . وقتی داشتیم از پله ها بالا میرفتیم مطمئن بودم که داره نگاهم میکنه . وقتی به اتاق محضر دار رسیدیم . خانوم وحدتی رو دیدم که روی مبل لم داده بود . با دیدن من تکونی به خودش داد و سرتا پامو نگاه کرد و پوزخندی زد .
- با اومدن پرهام . آقای وحدتی ازش خواست تا کنارم بشینه . با اینکه میدونستم پرهام مال من نیست ولی از اینکه کنار نشسته یه حس خوبی داشتم . یه حس مالکیت بهم دست داده بود . احساس غرور میکردم که از این به بعد یه مرد کنارم هست .

عاقده خیلی سریع خطبه رو خونه . مهرم رو هفده و نیم میلیون گرفتن . وقتی بله رو گفتم نگاه مهربونی به پرهام کردم اما پرهام بی اعتنا به نگاهم نفسش رو بیرون داد . انگار میخواست هر چی زودتر تموم بشه و از این جمعیت دور بشه . مادر پرهام برای تظاهر لبخندی زد و به قول خودش نامزدیمون رو بهمون تبریک گفت . آقای وحدتی لبخندی زد و فیش بانکی رو بهم داد :

- خوشبخت بشی دختر . امیدوارم هرچه زودتر با شوهرت روی سفره عقد بشینی .

با لبخندی جوابش رو دادم . میدونستم لبخندش بی منته . نگاهی به فیش انداختم . مبلغ رو نوشته بود دویست میلیون ریال ، یعنی بیست میلیون . نگاه متعجبانه ای به آقای وحدتی کردم . اون هم لبخندی زد و چشماش رو بست . میدونستم هدیه ازدواجش بود به من و یا شاید از سر لج با زنش داده بود .

پرهام عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و بلند شد :

- بهتره بریم .

چه صدای بر جذبه ای داشت . همراه خانوم و آقای وحدتی بلند شدم .

پرهام و مادرش جلوتر میرفتن . مادرش داشت توی گوشش پسرش چیز هایی رو زمزمه میکرد . حتماً داشت بهش میگفت نباید بهم دل ببندد . من و آقای وحدتی پشتشون بودیم . آقای وحدتی کارتی رو از جیبش درآورد بهم داد :

- هر وقت مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر

- ممنون . که بهم اعتماد دارین .

سرش رو تکون داد و به طرف ماشینش رفت .

- خداحافظ .

زنش هم از پرهام خداحافظی کرد و بی اعتنا به من ، سوار ماشین شد . پرهام چند قدم جلو رفت :

- کی میرین شیراز ؟

پدرش سرش رو بیرون آورد :

- الان داریم میریم . کاری داری ؟

- نه به سلامت .

اونا رفتن و پرهام برگشت و به طرف کمری مشکی رفت . منم به طرفش رفتم .  
دامنم رو جمع کردم و سوار ماشین شدم .

پرهام عینک آفتابی رو به صورتش زد . میخوامت همین امروز پول ذولفقاری رو  
بدم ولی دیگه بانک ها بسته بود نمیشد . باید تا فردا صبر میکردم .

چند دقیقه ای بود که راه افتاده بودیم ولی هیچکدوممون حرفی نزدیم . پرهام از  
شیشه بقلش به بیرون نگاه کرد :

- میخوام در مورد خودم یه چیز هایی بهت بگم . اینو بدون که فقط حق داری همین ها رو بدونی . هیچ وقت در مورد بیشتر از این سؤال و یا کنجکاوی نکن .

پرهام وحدتی . بیست و نه ساله . دانشجوی فوق لیسانس حسابداری . رئیس یه شرکت تجاری . صبح ها میرم دانشگاه . بعد میرم شرکت . نهار رو اونجا میخورم . غروب ها میام خونه .

پرهام ساکت به رو به روش خیره شد . کیفم رو روی پام جابه جا کردم :

- منم نگینم ، نادری . فوق دیپلم مکانی..

پرهام بهم نگاه کرد و فک پایش رو چرخوند :

- چند سالته ؟

- بیست و پنج .

ابروهاش رو بالا انداخت و پوزخندی زد :

- پس با تجربه ای ...

- منظورت چیه ؟

پرهام قیافه ی جدی به خودش گرفت و ضبط رو روشن کرد . از این خواننده های جدید بود که رپ میخونن . چه شعر های مزخرفی فقط دنبال قافیه ان اصلاً به مفهوم شعر کاری ندارن .

توی ذهنم داشتم پرهام رو با ذولفقاری مقایسه میکردم . پرهام جوون ، خوش اندام و زیبا و دوست داشتنی اما ذولفقاری یه کفتار پنجاه ساله که دور شکمش به دو متر میرسید و نگاه های حیضش و در کل مرد غیر قابل تحملی بود .

وارد پارکینک یه ساختمون سی طبقه شدیم . پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم . پرهام شماره طبقه ی ۱۳ رو فشار داد . چه ساختون شیکی بود . باور نمیکردم برای پسر مجردشون همچین خونه ای رو بگیرن .

پرهام کلید رو چرخوند و در باز شد . خونه بوی خوبی میداد . یه هال بیست و چهار متر دو خوابه و آشپزخونه اُپن . پرهام به طرف آشپزخونه رفت منم توی هال پیچ میخوردم . پرهام با لیوانی آب به طرفم اومد :

- این اتاق منه .

سرم رو کج کردم داخل رو دید زدم . یه اتاق دوازده متری که یه تخت یک نفره و یه میز کامپیوتر . یه کمد لباس توش بود .

- هیچوقت نباید بری داخلش . چه من باشم چه نباشم .

وقتی دید به حرف هاش بی توجه ام اخمی به صورتش آورد :

- فهمیدی ؟

سرم رو براش تکون دادم . پرهام نگاه تندی بهم کرد و در اون یکی اتاق رو باز کرد :

- این اتاق توهه ...

رفتم داخلش . یه اتاق دوازده متری که یه تخت دونفره و یه کمد لباس و یه میز آرایش توش بود .

- تو شب ها اینجا میخوابی . هر وقت بهت نیاز پیدا کردم میام اینجا . اگه در روز چندین بار اومدم و یا هفته ها نیومدم حق هیچ گله و شکایتی نداری .  
فهمیدی ؟

سرم رو پایین انداختم و به گل های قالی خیره شدم .

- توی اون کمد لباس هست .

پرهام لیوان رو توی دستش چرخوند و از اتاق بیرون رفت .

به طرف میز آرایش رفتم . که یه آینه بزرگ روش بود . صورتم گل انداخته بود . روی میز کلی لوازم آرایش نو بود که حتی بعضی هاش رو تا حالا ندیده بودم . کمد لباس ها رو باز کردم . کلی لباس های مجلسی زیبا دست نخورده و مانتو های زیبا . معلوم بود مادرش برای من خریده بود و یا از زن قبلی جامونده بود ولی همشون تازه بودن . کتو های پایین رو کشیدم بیرون . کلی لباس خونه اعم از بلوز ، تاپ ، تی شرت ، شلوار ، شلوارک ....

کتوی بعد رو کشیدم . کلی روسری و شال رنگارنگ ....

وای خدای من ، تا حالا این همه لباس رو یه جا ندیده بودم ... یعنی همه اش مال من بود ؟ روی تخت دراز کشیدم . آگه این یه خواب بود ، دوست داشتم زودتر بیدار بشم و وارد واقعیت بشم چون واقعیت زندگی من هیچکدوم از این ها رو نداشت ولی من بیشتر دوستش داشتم .

لباسم رو درآوردم یه تی شرت آستین کوتاه و شلوار قرمز پوشیدم . موهای لخت سیاهم رو باز کردم و دوباره محکم تر بستم .

پرهام تیشرت آستین حلقه ای مشکی و شلوار راحتی پوشیده بود و روی مبل نشسته بود و داشت تلوزیون نگاه میکرد . با ورود من متوجه نگاه حساسش رو روی خودم شدم . میدونستم که میخواست همونطور نگاهم کنه ولی غرورش این اجازه رو بهش نمیداد . نگاهش رو زود ازم گرفت . به طرف آشپزخونه رفتم . خواستم برای شام چیزی درست کنم که پرهام گفت :

- برای شام نمیخواه چیزی درست کنی . امشب کنسرو میخوریم .

- چرا ؟ خونه ای که زن توش نباشه کنسرو خورده میشه .

از فریزر گوشت بیرون گذاشتم . می خواستم کتلت درست کنم .

تمام وقت استرس داشتم . پرهام هم توی تمام این مدت داشت تلوزیون نگاه میکرد . میدونستم اصلاً حواسش به فیلم نیست و داره به چیزی فکر میکنه اما به چی ... شاید اون هم مثل من استرس داشت اما اون یه مرد بود و گذشته از این ، نمیتونست بار اولش باشه .

ساعت ده بود که شام خوردیم . اولین لقمه ای که پرهام توی دهنش گذاشت مکث کرد . نمودنم شاید از دست پختم خوشش نیومده بود و یا شاید داشت مزه دستپخت منو زیر دندونش مزززه میکرد تا با دستپخت مادرش مقایسه کنه ولی هرچی بود خوشش اومده بود چون چیزی نگفت ، اون فقط دنبال چیزی بود تا ازم ایراد بگیره .

- خوبه ... شماها آشپزی هم بلدین؟

- مگه من چمه؟

- آخه شماها جز پرسه زدن توی خیابون کار دیگه ای بلد نیستین.

- منظورت از شماها چیه؟

لیوان آب رو برداشت :

- منظورم شمایین که به خاطر پول خود فروشی میکنین .

اعصابم خورد بود . نمیتونستم حرف هاش رو هضم کنم . اونم یکی بود مثل مادرش .  
وای خدا چطور باید تحملش کنم .

- ببین ، من به مادرتم گفتم . من به این پول نیاز داشتم . وگرنه هرگز تن به این خفت نمیدادم تا تو و امثال تو که تا حالا عرق شرم بی پولی روی پیشونیت ننشسته بخواین باهام مثل زن های هرزه حرف بزنین .

پرهام پوزخندی زد و آب خورد :

- مگه نیستی؟

- پرهام من دخترم ... اینو میتونی بفهمی

- بالاخره باید از یه جایی شروع کنی . همه اونایی که میگی از جنسشون نیستی از اول که اونطوری نبودن . وقتی مزه اش زیر دندونت گیر کرد . دیگه به خاطر پولش این کار رو نمیکنی بلکه به خاطر..

- بس کن پرهام . هر جور شده این یکسال باهات میمونم . خواهش میکنم تحمل کن .

خواست حرفی بزنه که بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم . به صورتم آبی زدم و توی آینه خودمو نگاه کردم . چقدر شبیه مادر مرده ها بودم . تا حالا توی عمرم این همه توهینی که توی این چند روزه شنیده بودم ، نشنیده بودم . کاش هرگز قبول نمیکردم که پیام . نگین ... هنوز فرصت داری میتونی بری ... لب پایینم رو گاز گرفتم . نمی خواستم گریه کنم . از گریه کردن بدم اومده بود . این همه گریه کرده بودم هیچ کمکی بهم نکرده بود . کاش میشد کاری کنم که کمکم کنه .

وقتی بیرون اومدم . پرهام روی مبل نشسته بود و دندونش رو خلال میکرد . وارد آشپزخونه شدم و میز رو تمیز کردم و ظرف ها رو شستم . وقتی کارم تموم شد به اتاقم رفتم . دوست نداشتم پیشش بشینم تا دوباره تحقیرم کنه . از حرف هاش میترسیدم . ازش بدم میومد .

برق رو خاموش کردم . روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو به سقف دوختم . انگار منتظر یه معجزه بود تا منو نجات بده . یه کسی بیاد و منو از این مخمصه بکشه بیرون . کاش زندگیم جور دیگه ای رگم میخود . کاش روزگاریه جور دیگه با من بی پدر مادر تا میکرد . کاش ...

یه ساعتی بود که توی خودم بودم . ساعت دیواری اتاقم عدد دوازده رو نشون میداد . دیشب همین موقع کجا بودم . الان کجام . دیشب روی زمین خوابیده بودم الان روی این تخت نرم و راحت . دیشب یه جور دلهره داشتم امشب یه جور دیگه ... من همون اتاقم تنگ و تاریک رو دوست دارم .

در اتاق باز شد و پرهام اومد داخل . دستش رو گذاشت روی کلید اما روشن نکرد . توی اون تاریکی دیدم که لبخندی روی صورتش نشسته بود . بدنم گر گرفته بود . اونقدر داغ شده بود که احساس میکردم توی کوره آتیشم . آروم پاهام رو جمع کردم و خودمو عقب کشیدم . پرهام با قدم های آهسته به تختم نزدیک شد و کنارم نشست . دستش رو دراز کرد و موهام رو که روی پیشونیم ریخته بود کنار زد . چه صورت بشاشی داشت . چقدر این خنده و این صورت رو دوست داشتم . پرهام خودشو خم کرد و لب پرعشش رو به لب های داغم رسوند .

...

صبح وقتی بیدار شدم پرهام پیشم نبود . لباسم رو پوشیدمو خودم رو به هال رسوندم . سرگیجه داشتم . پرهام داشت صبحونه میخورد :

- سلام ... ببخشید بیدار نشدم برات صبحونه آماده کنم .

پرهام نگاهی به من انداخت :

- حالت خوبه ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم .

- دیشب گفتم میمیری .

- اینقدر حالم بد بود ؟

پرهام بلند شد از آشپزخونه بیرون اومد .

- یادم رفته بود که گفته بودی دفعه اولته .

سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم :

- مگه تو چندمین بارت بود ؟

پرهام نگاه تندی بهم کرد و خواست چیزی بگه که منصرف شد . فهمیدم که نباید

در مورد چیز های خصوصیش سئوالی میپرسیدم . حتماً میخواست بهم فحش بده .

پرهام کیفش رو برداشت و به طرف در ورودی رفت . منم رفتم توی آشپزخونه .

پرهام رفت و من دوباره تنها شدم . امروز باید میرفتم بانک و پول میگرفتم تا به

ذولفقاری بدم . صبحونه خوردم یکی از مانتو های شیک توی کمد رو برداشتم

پوشیدم . ساعت هشت بود که رفتم بیرون . اول رفتم بانک و شش میلیون و نیم

گرفتم . میتونستم از خیر ذولفقاری بگذرم ولی دوست نداشتم . رفتم برای خودم یه

گوشی و سیم کارت اعتباری گرفتم .

پله ها رو سریع بالا رفتم وقتی به در رسیدم . کربلایی رو دیدم که توی اتاقکش

نشسته بود وقتی منو دید سریع اومد بیرون :

- دختر مگه دیونه ای ... برو ... برو تا کسی ندیدت .

- سلام کربلایی ... کجا برم ؟ اومدم پولش رو بدم .

کربلایی ساکت شد :

- پول داری ؟ از کجا آوردی ؟

- آوردم دیگه . از شوهرم گرفتم .

کربلایی چشمش رو باز کرد :

- مگه شوهر کردی ؟

- آره . دیروز . به خاطر همین نیومدم .

از کنار کربلایی گذشتم ... چند تا از کارمندای شرکت که منو دیدن با تعجب چیزی به هم میگفتن . حتماً داشتن درمورد ازدوایم و لباس شیکی که پوشیده بودم با هم حرف میرند .

خودمو به اتاق ذولفقاری رسوندم . خانوم مهدوی ، منشی ذولفقاری که داشت با تلفن حرف میزد ، با دیدن من گوشی رو گذاشت سر جاش و تکونی به خودش . وقتی نزدیک تر شدم نگاهش رو روی صورتم متمرکز کرد . وقتی صورت اصلاح کرده منو دید پوزخندی زد :

- سلام نگین خانوم . اومدی دلیل غیبت دیروزت رو بگی ؟

پوزخندی زدم و نزدیکتر رفتم :

- اومدم استعفا بدم .

- نه بابا ... پولت چی ؟

- از شوهرم گرفتم .

آب دهنش رو قورت داد چشماش رو کوچیک کرد :

- معلوم خیلی دوستت داره .

- اوه ... کجاشو دیدی

- برو تو . کسی پیشش نیست .

نگاه معنی داری بهش کردم و در زدم و وارد اتاق ذولفقاری شدم. ذولفقاری سرش

پایین بود و داشت حساب و کتاب میکرد :

- سلام آقای ذولفقاری...

با شنیدن صدام ، سریع سرش رو بالا آورد بهم نگاه کرد . خشم توی چشمای موج

میزد . میدونستم اگه جلو تر بودم گردنم رو میشکوند . بلند شد و ایستاد :

- کجا بودی ؟

کمی مکث کردم ولی ذولفقاری آتیشش تند تر از این ها بود . اولین بار بود که

روم داد زد :

- گفتم کجا بودی ؟

- دیروز محضر بودم . آقای ذولفقاری من ازدواج کردم .

- چی ؟ ازدواج کردی ؟ تو غلط کردی ؟ فکر میکنی من دست از سرت  
برمیدارم . کور خوندی .

جلو رفتم و از کیفم تراول ها رو بیرون آوردمو نشونش دادم :

- شوهرم پولتون رو داد .

ذولفقاری آب دهنش رو قورت داد و آهسته گفت :

- نگین ، تو پول آوردی ؟

- مگه پول نمیخواستی ؟

آروم سر جاش نشست و سرش رو بین دستاش گرفت :

- من تو رو میخواستم . بهت سخت گرفتم تا تو رو از دست ندم .

- همه چیز با زور حل نمیشه .

ذولفقاری سرش رو تکون داد و آهی کشید .

- آقای ذولفقاری سفته ها رو بدین تا برم .

آروم به خودش تکونی داد و صندلی رو عقب برد . از کشوی میزش سفته هام رو

بیرون آورد و روی میز گذاشت .

سفته ها رو برداشتم و پول ها رو روی میز گذاشتم .

- بشمرشون کم نباشه .

آهسته سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد :

- کاش میفهمیدی که من به این پول ها نیازی ندارم . دلیل همه ی این کارام تو بودی ..

- من؟! آقای ذولفقاری شما جای پدر من بودین چطور دلتون میومد من رو صاحب شین . به این فکر نکردین که من جوونم و شوق جوونی توی سرمه . فکر نکردین من دلم میخواد جوونی کنم .

- شوهرت جوونه ؟ براش ناز میکنی ؟

مکشی کرد و ادامه داد :

- نازتو میکشه ؟

برگشتم تا از اتاق برم بیرون :

- نگین! این عشقی که من الان نسبت به تو داشتم حتی توی جوونیم هم نسبت که کسی نداشتم ... به خودم قول داده بودم اگه به تو برسم دست از همه ی کارای بدم بشکم . فقط به خاطر تو ... نگین من دوستت داشتم .

بی اعتنا به حرفش در رو باز کردم و رفتم بیرون . با کمال تعجب دیدم خانوم مهدوی پشت در ایستاده و به حرف هامون گوش میده .

- خانوم مهدوی! از این به بعد دیگه نگران کم شدن محبت های آقای ذولفقاری نسبت به خودتون نباشین ... من موندم شما چطور با داشتن شوهر باز .... لعنت بر شیطان .

از اتاقش رفتم بیرون . خواستم برم پیش سپیده . دلم برایش یه ذره شده بود . در زدم  
و وارد شدم . سپیده با دیدن من از سر شوق جیغ کوتاهی کشید :

- وای نگین ... چطوری ؟

به طرفش دویدم و بغلش کردم :

- خوبم . تو خوبی ؟

روی چونه ی سپیده زخم کوچیکی بود . دستم رو به طرف صورتش بردم :

- صورتت چه ...

- هیچی . تو که دیروز نیومدی . ذولفقاری اومد اینجا . ازم پرسید تو کجایی ؟

منم گفتم نمیدونم چرا نیومده . اونم یه فایل توی دستش رو به طرفم پرت

کرد . جاخالی دادم ولی گوشه اش خورد به صورتم .

- آخی ...

- ولش کن . مهم نیست . تو از خودت بگو رفتی پیشش ؟

- آره الان دارم از اونجا میام سفته هام رو گرفتم .

سفته ها رو در آوردم و جلوی چشم سپیده پاره کردم . که یهو در باز شد و احسان

اومد داخل :

- سلام نگین ... کربلایی گفت اومدی ...

- سلام آقای وفایی ؟ خوبین شما .

احسان صورت اصلاح کرده ام رو که دید پرسید :

- ازدواج کردی نگین ؟

خندیدم و سرم رو تکون دادم :

- آره ... راستی سفته هام رو گرفتم .

با دستم تیکه های سفته رو که روی زمین افتاده بود نشون دادم :

- از شوهرم گرفتم .

احسان لبخندی به صورتش آورد و خواست چیزی بگه که نتونست . سپیده فهمید

که احسان ازش خجالت میکشه واسه همین رفت بیرون :

- من میرم یه آبی به صورتم بزنم .

با رفتن سپیده احسان آروم گفت :

- خوشحالم که دوستت داره .

سرم رو آروم تکون دادم . احسان لبخندی زد :

- اولش ناراحت شدم ولی بعد گفتمی بهت پول داده خوشحال شدم که اونقدر

دوستت داره که بدهی هات رو میده .

- آره ... خیلی دوستم داره .

احسان به چشمام خیره شد . یه حسرتی توی چشماش موج میزد . انگار هنوز دوستم داشت .

- تو هم دوستش داری ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم . احسان آب دهنش رو قورت داد و با دستش جلوی دهنش رو گرفت :

- خوبه ...

میدونستم اگه یه خورده دیگه براش دروغ بگم به گریه میافته :

- عروسیت حتماً خبرم کن .

احسان سرش رو تکون داد . دیگه نمیتونستم دروغ بگم . چشمای معصومش منو وادار میکرد حقیقت رو بهش بگم . وادار میکرد بهش بگم که منم دوستش دارم و پشیمونم که بهم جواب منفی دادم . به خاطر همین یه خداحافظ آهسته گفتم و رفتم بیرون . بین راه سپیده رو دیدم و شماره مو بهش دادم و ازش خداحافظی کردم .

وقتی رسیدم خونه ساعت دوازده بود . گشنه بودم اما نای غذا درست کردن رو نداشتم . از کتلت دیشب خوردم . بعد نهار روی مبل دراز کشیدم و کنترل تلویزیون رو توی دستم گرفتم این کانال و اون کانال کردم . چیز جالبی نداشت . ماهواره رو روشن کردم . اون بدتر از این . همه اش فیلم های مزخرف و چرت . خاموش کردم و همونجا خوابیدم . غروب بود که بیدار شدم . هنوز خواب توی سرم بود . اما باید چیزی برای شام درست میکردم . در یخچال رو باز کردم کلی چیز های تازه و

رنگارنگ . انواع میوه ، سبزیجات تازه ، گوشت و مرغ... جون میداد واسه آشپزی . همیشه توی رویاهام یه همچین آشپزخونه ای رو میخواستم . با قابلمه و ظروف زیبا و شیک که آدم دلش نمیآد ازشون استفاده کنه .

برای شام فسنجون بار گذاشتم . داشتم سبزی خوردن پاک میکردم که پرهام اومد . سلامی بهم کرد و به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه . بعد از چند دقیقه به آشپزخونه اومد تا آب بخوره .

- خسته نباشی .

- مرسی ... بهتری ؟

- آره بابا ... خوبم .

- صبح یادم رفت برات پول بذارم که اگه حالت بد شد بری دکتر .

نگاهم رو به چشماش انداختم .

- ممنون ولی من خودم پول دارم .

پرهام لبخند مهربونی به لبش آورد :

- اون پول خودته . مهرته ... به عبارتی دستمزدته ... من باید خرجیتو بدم .

از حرف هاش تعجب کرده بودم . مگه میشه پرهام بخواد برام پول خرج کنه . مگه من زنشم که برام خرجی میداره . وای خدای من چقدر نگاهش زیبا بود چقدر لبخند با محبت و معنی داری داشت . یعنی ...

- کسی نیومد اینجا؟
- نه . کی میخواست بیاد؟
- گفته بودم . میوه و سبزی تازه بیارن .
- ولی یخچال که پره میوه و سبزیه . هنوز داریمشون .

پرهام نگاهی به من کرد و لیوان رو روی میز گذاشت :

- پدرم همیشه میگه اگه خواستی زن بگیری برو از یه خانواده فقیر دختر بگیر چون اون قناعت کردن رو بلده و برات زندگی میسازه ولی مادرم میگه هیچ وقت از خانواده فقیر دختر نگیر چون به محض اینکه چشمش به پول و ثروت بیافته شروع میکنه به ولخرجی و گذشته شو فراموش میکنه . پدرم به عقیده ی خودش ایمان داشت و از مادرم که خانواده ی فقیری بودن خواستگاری کرد . اما مادرم براش قناعت نکرد و شروع کرد به ولخرجی... و مادرم به این دلیل که خودش گذشته شو فراموش کرد به من میگه به دختر های فقیر دل نبندم .

تا حالا شنیدی که میگن گاو اصلاح شده ؟ پژوهشگرها دو نسل گاو رو که هر کدوم خوبی ها و بدی هایی دارن رو انتخاب میکنن و یه نسلی ازش بوجود میارن که خوبی های دونسل پیشین رو داشته باشه و نه بدی هاشون رو . من هم همین کار رو میکنم . هم به عقیده پدرم احترام میذارم و هم به عقیده ی مادرم . من برای ازدواجم دنبال یه دختر فقیر میگردم که قناعت کردن رو بلد باشه و گذشته شو هرگز فراموش نکنه . نه مثل پدرم که فقط دنبال یه

دختر فقیر بود . یکی مثل تو ... البته رو تو شانس آوردم چون من هیچ تحقیقی روی تو انجام ندادم . ولی خُب حتی اگه ولخرج هم بودی مهم نبود چون قراره فقط یک سال تحملت کنم .

حرف هاش داشت آتیشم میزد . انگار از دهنش گلوله های آتیش به طرفم پرتاب میشد . پرهام مثل آفتاب پرست هر لحظه رنگ عوض میکرد . چند ثانیه پیش چنان مهربون بود که منو به اوج لذت برد و الان با این حرف هاش منو کوبید به گل قالی . اون میخواست فقیر بودم رو به رحم بکشه . دلم میخواست بگم تو هم مثل اون گاو هایی میمونی که اصلاح شده ان ولی تو درست اصلاح نشدی . از خوبی های پدرت به ارث بردی ، از نگاه های مهربونش ، از کارای شگفت زده کننده اش اما تو از مادرت حرف های نیش دارش رو به ارث بردی ، حرف هایی که تا عمق وجود آدم رو میشکافه . درست مثل اون بلدی چطور حرص آدمو در بیاری .

دوست داشتم بهش بگم تو هم یه گاو اصلاح شده ای اما چیزی نگفتم چون میدونستم پرهام خوب بلده جوابمو بده و منو بسوزونه . اما میخوستم حرصش رو در بیارم . میخواستم چیزی بگم تا فکر نکنه هیچ کسی توی دنیا نیست که دوستم داشته باشه :

- توی شرکتی که کار میکردم به رئیس شرکت بدهکار بودم او خیلی بهم سخت میگرفت . میگفت اگه نتونی پولم رو جور کنی باید باهام ازدوج کنی . پرهام ! من فقط شش میلیون بهش پول بدهکار بودم ... پولی که اگه همین الان پول خورد های توی جیبیت رو بشمری شش تومن میشه ... راستش اگه ذولفقاری جوون بود حتماً باهاش ازدواج میکردم ولی اون پنجاه ساله بود ...

دوسال گذشت و من نتونستم پولش رو جور کنم ... دیروز قرار بود به عقدش دربیام ولی سرنوشت تو رو جلوی راه من قرار داد . نمیخوام برات داستان تعریف کنم ، اینا رو گفتم تا بگم امروز رفتم شرکت . وقتی پول ها رو روی میزش گذاشتم . اشک توی چشماش جمع شد . باور میکنی پرهام هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر دوستم داشته باشه . اگه زودتر میدونستم حتماً باهاش ازدواج میکردم . بهم گفتم من اون پول ها رو بدون تو نمیخوام . میگفت حتی توی جوونی هاش هم اینطوری که منو میخواست کسی رو نخواست ... بیچاره خیلی دلم به حالش سوخت ... برای یه لحظه به سرم زد ازت جدا بشم و با اون عروس... ..

پرهام بلند شد و مشتش رو به میز کوبوند :

- دیگه حق نداری اونجا بری . فهمیدی ؟

پرهام رفت . درست زده بودم به هدف . حرصش رو درآورده بودم . نقطه ضعفش رو پیدا کرده بودم . دیگه میدونستم ازاین به بعد چکار کنم .

موقع شام خوردن همش اخم هاش تو هم بود . انگار هنوز از دستم دلخور بود و این خیلی منو خوشحال میکرد ولی تحمل اخم هاش رو هم نداشتم . هرچند اخم هم بهش میومد . اونقدر زیبا بود که اخم هم مثل خنده صورتش رو دوست داشتنی میکرد .

- راستی پرهام یه چیز یادم رفت بگم .

کمی منتظر موندم تا حرفی بزنه ولی چیزی نگفت . دوباره خودم ادامه دادم :

- میخواستم بگم . چند لحظه بعد از اینکه به سرم زد با ذولفقاری ازدواج کنم یاد تو توی ذهنم افتاد و همین باعث شد که به خودم لعنت بفرستم که چرا همچین فکری به ذهنم خطور کرده . بعد سریع از اتاقش اومدم بیرون .

پرهام سرش رو بالا آورد و دسش رو زیر چونه اش گذاشت :

- میدونی نگین ... به جرئت میتونم قسم بخورم که اگه یه روز قبل تر از اینکه توی محضر بینمت ، میدیدمت بهت پیشنهاد ازدواج میدادم .

یهو خشکم زد . انتظار هر حرفی رو از پرهام داشتم جز این . مثل دیونه ها داشتم بهش نگاه میکردم . یعنی چی ؟ چرا این حرف ها رو بهم میزد . چرا میخواست دلم رو بلرزونه ؟ چرا ؟ از این کارش لذت میبرد ؟

- جدی میگم . تو دختر خوبی هستی . ازت خوشم میاد ولی از اینکه حاضر شدی خود فروشی کنی بدم میاد . چاره ای هم نیست . کاریه که شده ... و حالا تو با زن های توی خیابون هیچ فرقی نداری و من نمیتونم دوستت داشته باشم ...

احساس میکردم صورتم داره از شدت درد منفجر میشه . نفسم حبس شده بود . پرهام چه جور آدمی بود . هر حرف خوب و عاشقونه ای که میزد دنبالش یه حرف نیش دار میزد . انگار نمیتونست خوشحالی رو تو مدت طولانی توی صورتم ببینه . انگار عادت داره و یا شاید فکر میکنه من جنبه این همه ابراز

احساسات و رو ندارم . دوست داشتم دستم رو دراز کنم و گلوشو خفه کنم .  
دیگه نمیتونستم تحملش کنم . برام غیر قابل تحمل شده بود .

- راستی یه چیز دیگه ! خیلی خوشمزه شده . دستت درد نکنه .

دوست داشتم بگم " کوفتت شه " اما بازم مثل همیشه سکوت کردم . سکوت کردم  
و به غذا خوردنش نگاه کردم . سکوت کردم تا به اوج لذتش برسه . اینجور آدمها  
رو فقط غرورشون میتونه از پا دربیاره . به این فکر میکردم که چرا این همه بدبختم  
که از یه بچه پولدار بی غم حرف بخورم .

بعد از اینکه ظرف ها رو شستم خواستم برم توی اتاقم . پرهام روی مبل کج نشسته  
بود و پاهاش رو روی مبل دراز کرده بود و داشت فیلم های ماهواره رو نگاه میکرد  
:

- نگین بیا فیلم بین .

- حوصله ندارم .

- حوصله ی منو یا فیلم رو .

ایستادم بهش نگاه کرد :

- حوصله ی این فیلم هایی مزخرف .

- جدی میگی مزخرفه ؟

- آره .

رفتم توی اتاق تا کمی استراحت کنم .

- حالا که گفתי مزخرف باید حتماً بیای نگاه کنی .

جوابش رو ندادم . پرهام هم ساکت شد . فکر کردم بیخیال شده که یهو اومد توی اتاق :

- وقتی میگم بیا ... بیا ... باشه ؟

- تو رو خدا ول کن . حوصله ندارم .

هنوز حرفم تموم نشده بود که سریع دستش رو دور کمرم حلقه زد و بلندم کرد . پرهام منو مثل یه بالش سبک بلند کرده بود و داشت میبرد توی هال .

- پرهام بذارم زمین . الان می اُفتما!

- من تو رو نتونم بلند کنم دیگه به درد جزز لای دیوار میخورم .

منو برد کنار مبل روی زمین گذاشت . خودشم روی زمین دراز کشید و سرش رو روی پاهام که دراز کرده بودم گذاشت :

- الان بهتر شد .

لبخندی زدم دستم رو روی موهاش گذاشتم . از این کاراش خوشم میومد . ولی نباید دلم رو بهش خوش میکردم چون هرآن ممکن بود یه چیزی بگه و منو بچزونه ... اما اینبار چیزی نگفت . کانال رو عوض کرد و مجبورم کرد تا آخر فیلم رو بینم .

چشمام میسوخت . یهو یاد کارم افتام . وقتی به صفحه کامپیوتر نگاه میکردم چشمام همینطور میسوخت .

نمیدونم تا کی تلوزیون روشن بود یهو متوجه شدم که همه جا تاریکه و من روی زمین خوابیدم . خواستم پاشم که صدایی از توی آشپزخونه اومد . پرهام بود رفته بود آب بخوره :

- پرهام ... ساعت چنده ؟

پرهام با لیوانی آب اومد کنار اُپن و به ساعت دیواری نگاه کرد :

- سه و نیم .

یهو از جا پریدم و موهام رو جم کردم .

- من چرا اینجام . کی خوابیدم ؟

پرهام شونه هاش رو بالا داد :

- گفتم باهم فیلم نگاه کنیم و بعد بریم بخوابیم . وقتی فیلم تموم شد دیدم تو خوابی .

- چرا بیدارم نکردی ؟

- دلم نیومد . گفتم فردا جمعه است کل روز خونه ام . کارت رو جبران میکنم .

پرهام لیوان رو روی اُپن گذاشت :

- حالا برو سرجات بخواب .

بلند شد و با دستم سرم رو گرفتم :

- من میرم یه آبی به سرو صورتم بزنم . الان میام .
- نمیخواه دختر برو بخواب .
- بی اعتنا به حرفش به طرف دستشویی رفتم . ولی خوشم اومد عجب ضد حالی بهش زده بودم . وقتی رفتم توی اتاقم ، پرهام روی تخت دراز کشیده بود و میخندید :
- ولی خودمونیمما تو هم بلدی ضد حال بزنی وقتی دیدم خوابی ، هرچی زده بودم پرید .
- لبخندی زدم و خواستم به طرف تخت برم که پرهام گفت :
- برق رو خاموش کن . من حوصله ندارم نصبه شبی برم برق رو خاموش کنم .
- خُب خودم میرم .
- تو؟! کاش ازت فیلم میگرفتم تا بدونی چه حالی داشتی .
- برق رو خاموش کردم و به طرف تختم رفتم .
- ...
- صبح به خاطر سرما از خواب بیدار شدم . دیدم تن پرهام مثل یخه . پتو رو آهسته روش کشیدم . خواستم دوباره بخوابم که چشمم به ساعت افتاد . نزدیک به نه بود و پرهام هنوز خواب بود . پتو رو کنار زدم و بدن لخت پرهام رو تکون دادم .
- پرهام .... پاشو ... ساعت نه شده باید بری دانشگاه .

پرهام هراسون بیدار شد و بهم خیر شد :

- چی میگی ؟

وقتی فهمید چی میگم نفسش رو بیرون داد و دوباره سرش رو روی بالش انداخت :

- وای نگین . دیشب بهت گفتم امروز جمعه است .

- وای ببخشید . اصلاً حواسم نبود . بخواب ... بخواب ...

تشرتم رو از روی زمین برداشتم تا بپوشم که پرهام چشمش رو باز کرد و لباسم رو ازم گرفت و پرت کرد کنار در .

- خُب سردمه ....

- پتو بکش سر خودت .

رفتم زیر پتو و پرهام دستش رو روی شکمم انداخت و دوباره خوابید .

پرهام این موقع ها خیلی مهربون و دوست داشتنی بود . مادرش راست میگفت . اون فقط منو به خاطر لذتش میخواست نه به خاطر زندگیش . اما من چی ؟ من پرهام رو برای چی میخواستم . گهگاهی بهش عشق میورزیدم و گهگاهی تا اوج تنفر پیش میرفتم . من باید همونجوری نگاهش میکردم که اون منو میبینه . منم باید فقط به خاطر لذت دوستش داشته باشم .

پرهام رفته بود بیرون . میگفت جمعه ها همیشه با دوستاش میره بیرون . توی خونه حوصله ام سر رفته بود . وقتی از اتاقم اومدم بی هیچ غرضی دستگیره اتاق پرهام رو

کشیدم . درش باز بود . یعنی هیچوقت کلید نمیکرد ؟ پس چرا بهم میگفت وارد نشم . برخلاف گفته هاش اصلاً کنجکاو نبودم تا برم داخل اتاقش . دوباره در رو بستم و روی مبل نشستم . چی میتونست توی اتاقش باشه تا من کنجکاو بشم یه تخت ، کمد لباس و کامپیوتر . هیچ کدومشون چیز جالبی نبودن . اصلاً اون چی رو باید ازم مخفی میکرد . زن قبلیش رو ؟ اما نه من مطمئنم که قبل من زن صیغه ای نداشته چون سپیده میگفت تازه این خونه رو گرفتن و قبلاً خوابگاه بوده . اما هیچ نظری نمیتونستم در مورد رابطه های نامشروع دیگه اش بدم . شاید با دوست دخترش و یا کسی که بهش علاقه داره ... بلند شدم و به طرف گلدون ها رفتم . باید خودمو باهاشون مشغول میکردم . اما روز های دیگه چیکار کنم ؟ باید یه فکر اساسی بکنم .

تاپ و شلوارکی به رنگ نارنجی پوشیدم و جلوی آینه ایستادم . نگاهی به لوازم آرایش روی میز انداختم . کمی خودمو آرایش کردم اما نه خیلی ... صدای در منو به خودم آورد . رفتم پیشواز پرهام .

پرهام خسته و مونده وارد خونه شد .

- سلام پرهام ...

نگاهی به من کرد و دستی به موهاش کشید :

- سلام ... شام آمادست . من خیلی گشمنه !

- آره

- میرم یه دوش بگیرم .

به طرف آشپزخانه رفتم و میز غذا رو چیدم . با اینکه ازش بدم میومد اما باز یه حس خوب داشتم . انگار که دارم توی خونه ی شوهرم زندگی میکنم . انگار میز شام رو داشتم برای عزیزم آماده میکردم .

- عافیت .

- مرسی شام چیه ؟

- بشین . سبزی پلو ...

- با ماهی ؟

لبخندی زدم و چشمام رو به نشونه مثبت بستم . پرهام هم لبخندی زد . ولی یهو خنده روی لب هاش خشکید و سگرمه هاش تو هم رفت . وای خداجون چرا این پسر اینطور بود ؟ چرا نمیداشت با خیال اینکه اونم دوستم داره زندگی کنم ؟ چرا زود این خیال رو ازم میگرفت ؟ چرا اینقدر عذابم میداد ؟

پرهام داشت تند تند غذا میخورد و من غذا از گلوم پایین نمیرفت . یه چیزی راه گلوم بسته . یه چیزی که خیلی وقت بود دیگه تجربه اش نکرده بودم . یه چیزی مثل بغض .

پرهام روی مبل نشسته بود و کنترل ماهواره توی دستش بود . یه دیس میوه شستم و به طرفش رفتم . دیس رو روی میز گذاشتم و روی زمین جلو پای پرهام نشستم .

- چی میخوری . پوست بگیرم ؟

پرهام پاشو بلند کرد و گذاشت روی شونه ام . منم به مبلش تکیه دادم :

- سیب اما با پوست .

یه سیب بهش دادم . سیب رو آورد جلوی صورتم :

- یه گاز بزن .

- برای چی ؟ هست اینجا خودم میخورم .

- یه گاز کوچولو .

نگاهش کردم . چیزی توی چشماش برق میزد . دهنم رو باز کردم و سیبش رو گاز زدم . بعد سیب رو برد جلوی دماغش و بو کرد . بعد یهو همونجایی رو که گاز زده بودم رو گاز زد :

- به به ... به این میگن سیب گلاب . سیبش که هست ، گلابش رو تو زدی  
روش .

وای خدای من منظورش چی بود . چرا دوست داشت نقش عاشق پیشه ها رو بازی کنه . چرا میخواست منو به اوج لذتم بروسونه و بعد با حرف های تندش بکوبونه زمین . چرا این کار رو میکرد . من که ازش نخواستم بهم ابراز عشق کنه . چرا این کار رو میکرد .

- پرهام ... روزا من حوصله ام سر میره . چیکار کنم ؟

- خُب برو بیرون یا میخوای کلاسی جایی ثبت نام کن .

- مثل چی ؟

- مثلاً برو باشگاه یا استخر ... ولی نه این نزدیکی ها همچین چیزی نیست و باید بری داخل شهر سخت میشه .

- پس چی کار کنم ؟

- سر کوچه یه فضای سبز بزرگ هست . میشه گفت یه پارک .

- دیدمش ...

- خُب برو اونجا .

سرم رو برگردوندم به تلوزیون نگاه کردم ...

روزها پشت سرهم میگذشتن و من به خونه ی پرهام و خود پرهام عادت کرده بودم . به اخم هاش ، گیر های الکی که بهم میداد و زخم زبون هاش ... اونم دیگه بهم عادت کرده بود . حدود دو ماه بود که اینجا بودم . عصر ها با پیشنهاد پرهام میرفتم پارک سر کوچه ...

جلوی آینه بودم و با دستمال کاغذی داشتم صورتم رو پاک میکردم . هیچ وقت عادت نداشتم با آرایش برم بیرون . فقط توی خونه آرایش میکردم . کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون . اون پارک رو دوست داشتم همیشه خلوت بود . فقط بچه ها توش بازی میکردن . مثل همیشه روی نیمکتی نشسته بودم و فکر میکردم . به خودم که چی قراره سر زندگیم بیاد . به اینکه الان باید روی خونه زندگی خودم باشم و کنار شوهرم ...

ماشین مدل بالایی از خیابون رد شد . چیز عادی بود چون این قسمت از شهر همه آدم های ثروتمند زندگی میکردن . ولی چیزی که عادی نبود این بود که اون ماشین ایستاد و پسری هم سن و سال پرهام ازش پیاده شد و به طرفم اومد . کمی خودمو جمع و جور کرد . فکر کردم میخواد مسیرش رو عوض کنه ولی با کمال تعجب دیدم اومد کنارم نشست . تنم میلرزید .

- نزدیک به یه هفته است میبینمت که میای اینجا میشینی .

- من هر روز میام . خیلی وقته که میام .

- منتظر کسی هستی ؟

بلند شدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم :

- مزاحم نشو آقا .

کیفم رو گرفت :

- چرا خانوم . منم جای دوست پسرتون . هر روز اینجا سر کارت میداره ؟

نگاه تندی بهش کردم و کیفم رو به شدت ازش گرفتم . چند قدم ازش دور شدم که دستش رو دور کمرم حلقه زد :

- عزیز من . تو خیلی زیبایی . آدمو وسوسه میکنی که ...

داشتم میمردم . حس بدی داشتم . جیغ کوتاهی کشیدم .

- گم عوضی .

دستم رو گرفت و روبه روم ایستاد و خودشو بهم نزدیک کرد . سیلی محکمی بهش زدم و فرار کردم تا چند قدم دنبالم دوید ولی ایستاد :

- بازم گیرت میارم ولی دیگه نمیذارم فرار کنی .

توی کوچه مون بودم . داشتم گریه میکردم . تا حالا کسی باهام همچین رفتاری نکرده بود . از این شهر و آدم هاش بدم میومد . دیگه دوست نداشتم توی این قسمت شهر زندگی کنم . ماشینی کنارم ایستاد . دلم یهو ریخت . برگشتم تا بهش فحش بدم دیدم پرهامه .

- چرا گریه میکنی ؟

خودمو به ماشین نزدیک کردم :

- پرهام . توی پارک ...

- توی پارک چی ؟

- یه پسره مزاحمم شد میخواست منو ....

چشمای پرهام درشت شده بود . تن صداش رو بالا برد :

- بیا بشین .

ازش میترسیدم . گفتم الانه که منو ببره خونه کتک بزنه . دلم آشوب بود . با ترس و لرز رفتم سوار شدم اما با تعجب دیدم داره دورمیزنه .

- کجا داری میری ؟

- میرم حسابشو برسم .

- وای نه بریم خونه ... پرهام جون من بریم خونه .

- خفه شو ..

اونقدر ترسناک بود که جرئت نکردم حرف دیگه ای بزنم . زیاد از پارک دور نبودیم وقتی رسیدیم اون پسره تازه داشت سوار ماشینش میشد . پرهام پشت ماشینش ترمز کرد و با عصبانیت پیاده شد . خیلی ترسیده بودم . میدونستم الان دعوا میشه .  
پرهام جلو رفت :

- آقا پسر شما به خانوم من چی گفتین ؟

پسره در ماشینش رو بست و به پرهام نزدیک شد . هنوز نمیدونست موضوع چیه :

- کدوم خانوم ؟

پرهام دست راستش رو به سینه اش زد و با دست چپش منو نشون داد :

- زنم رو میگم . نمیشناسیش ؟

از ماشین پیاده شدم و اشکم رو پاک کردم . پسره وقتی منو دید آب دهنش رو قورت داد :

- معذرت میخوام نمیدونستم صاحب داره .

- تو هر دختری رو بینی مزاحمش میشی .

- باید اعتراف کنم خانوم زیبایی دارین .

پرهام یقه اش رو گرفت و به ماشین چسبوند :

- اگه زیبا هم باشه واسه شوهرش زیباست به تو ربط..

پسره دستای پرهام رو از خودش جدا کرد :

- خُب ، خواستم باهاش آشنا بشم تا اگه خداخواست ازدواج کنیم . مگه شما

خودتون همینطوری با هم ازدواج نکردین .

- آره ولی وقتی من باهاش آشنا شدم اون مجرد بود .

- من از کجا باید میفهمیدم . اون باید خودش میگفت .

پرهام ازش جدا شد و برگشت به طرف ماشین اومد که پسره گفت :

- خوش به حالتون که صاحب اون همه زیبایی هستین . قدرشو بدونین و نهایت

لذت رو ازش ببرین .

پرهام دندان هاش رو به هم سایید و به طرفش رفت . سریع مشتش رو خوابوند به

شکمش :

- خفه شو عوضی ...

اون هم کم نیاورد و مشتش رو زد به صورتش . گوشه لب پرهام پاره شد و خون

اومد . جیغ کشیدم و به طرفش رفتم :

- پرهام ...

- نگین برو توی ماشین .

- بیا بریم . ول کن .

پرهام یقه اش رو گرفت و دو تا کوبوند توی صورتش .

هی اون پرهام رو میزد و پرهام اونو میزد . یهو پسره به طرف ماشینش رفت و فرار کرد . پرهام یه لگد محکم به ماشینش زد .

- پرهام ... بس کن .

- بریم .

سوار ماشین شدیم . تا خونه اصلاً پرهام حرف نزد . منم چیزی نگفتم . راستش ازش میترسیدم .

پرهام روی مبل لم داده بود . منم با دستمال داشتم لبش رو تمیز میکردم . پرهام نگاهش رو روی صورتم زوم کرده بود :

- چرا بهش نگفتی شوهر داری ؟

از کارم دست کشیدم و بهش نگاه کردم:

- من خواستم ازش دور بشم که دستشو انداخت دور کمرم .

- دستشو انداخت دور کمرت ؟

- آره .

پرهام چشماشو باز کرده بود . باز همون عصبانیت چند دقیقه پیش رو توی چشماش دیدم .

- تو که گفתי فقط مزاحمت شده . نگفتی باهات چیکار کرده .
- مگه این مزاحمت نیست ؟
- اگه میگفتی چیکار کرده هونجا میکشتمش . تو چرا چیزی بهش نگفتی . چرا فحشش ندادی ؟
- پرهام من ترسیده بودم . تنم داشت میلرزید
- پرهام لبخندی روی لبش نشست ولی زود جمعش کرد . دستش رو روی سرم گذاشت و موهام رو بهم زد :
- ناقلا . خودت خبر نداری چند نفر رو بدون اینکه بدونی شیفته ات کردی . شنیدی ؟ بهم میگفت خانومت خیلی زیباست .
- پوزخندی زدم و سرمو پایین انداختم :
- خوشکلی کجا به دردم میخوره . کاش زشت بودم اما سرنوشتم اینطوری نبود .
- پرهام با پاش چونه ام رو گرفت ، سرم رو بالا داد :
- خُب حالا ... نمیخواه ماتم بگیری . بین دکرسیونم بخاطرت اومد پایین .
- لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست . پرهام نگاهش رو تیز کرد :
- فکر نکن در رفتی . باید جبران کنی .
- خواستم چیزی بگم که دوباره گفت :
- نمیخواه جواب بدی . برو یه چیزی واسه شام درست کن . مُردیم از گشنگی .

به طرف آشپزخونه رفتم . دیگه حرف های پرهام برام عادی شده بود . دیگه با حرف هاش ذوق نمی‌کردم . چون میدونستم دلش پیش من نیست . شاید دوستم داشته باشه و از زیباییم لذت ببره ولی اون هیچ وقت منو برای زندگیش نمیخواد .

...

عصر روز بعد دوباره توی خونه تنها بودم . دیگه نمی خواستم به پارک برم . می‌ترسیدم دوباره اون پسر رو بینم . توی اتاقم بودم . یه تاپ دکلمه و دامن کوتاه بالای زانو پوشیده بودم و داشتم خودمو آرایش می‌کردم . از این کار لذت می‌بردم . دوست داشتم توی خودم تغییر ایجاد کنم .

صدای در ورودی منو به خودم آورد . به ساعت نگاه کردم چرا پرهام امروز زود میومد . موهام رو باز کردم و روی شونه هام ریختم . خواستم برم پیش پرهام که دیدم پسر جوونی توی چهارچوب در ایستاده و داره منو نگاه میکنه . لبخند موزیانه ای هم روی لبش بود . حتماً از طرف اون پسره بود . جیغ بلندی کشیدم :

- تو کی هستی ؟

یهو دیدم پرهام دوید اومد توی اتاق و پسره رو هول داد بیرون .

- تو چرا اومدی توی این اتاق .

- آقا من که نمیدونستم کدوم اتاق شماست .

از پرهام بدم میومد . چرا اون رو آورده بود توی خونه . چرا قبلش بهم نگفت تا لباس مناسبی بپوشم . گریه ام گرفته بود . باید از اول فکر اینجا هاش رو هم می‌کردم

. مگه میشه یه پسر یه دختری که زنش نیست رو توی خونه داشته باشه و به دوستاش چیزی نگه . حتماً دوستش رو هم برای همین کار آورده بود .

پرهام دوباره اومد داخل . نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم .

- چرا گریه میکنی نگین . ببخشید فکر نمیکردم خونه باشی .

- کجا میخواستم باشم . انتظار داشتی دوباره برم پارک . پرهام تو رو خدا با من این کار رو نکن .

- چه کاری عزیزم .

- فکر میکنی من نمیدونم اون رو برای من آوردی .

پرهام بهم نزدیک شد و منو بغل کرد . اولین باری بود که همینطوری بغلم میکرد . بدون هیچ هوسی ... بدن ظریفم توی اندام درشتش گم شده بود . دستش رو به سرم کشید :

- این چه حرفیه میزنی نگین ؟ تو فقط مال منی ... هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که تو رو به دیگران بفروشم .

- دروغ میگی پرهام . شما مردها همتون یه جورید .

منو از خودش جدا کرد . شونه هام رو گرفته بود و به چشمم ذل زده بود :

- اگه بی غیرت بودم . دیروز به خاطرت دعوا نمیکردم . بین صورتمو ... هنوز زخمش خوب نشده .

آب دهنم رو قورت دادم و به زخم روی لبش نگاه کردم . راست میگفت اگه بی غیرت بود از ماجرای دیروز ساده میگذشت .

اشکم رو پاک کرد و لبخندی زد :

- حیف چشمات نیست که گریه میکنی . حیف صورت زیبات نیست که اخم بهش میاری . حیف ...

خواست چیزی بگه ولی حرفش رو خورد . با خودم گفتم الانه که دوباره یه حرف نیش داری بزنه ولی بعد مکث کوتاهی لبخندی زد :

- استراحت کن . من میرم . این پسره رو آوردم کامپیوترم رو درست کنه .

میدونستم که میخواست حرف تندی بزنه ولی نتونست . شاید اینبار دلش به حالم سوخت و نداشت طعم شیرین حرفهایش از زیر دندونم بره .

پرهام از اتاق بیرون رفت و در رو بست و من رو با دنیایی از خیال تنها گذاشت . اون لحظه ای که توی آغوشش بودم هرگز از ذهنم نمیرفت اون عزیزم گفتن هاش . وای خدای من چقدر دوست داشتن خوبه . ولی من نباید بهش دل میبستم . دیر یا زود باید ازش جدا میشدم . پرهام کاش اون حرف نیش دارت رو میزدی بعد میرفتی . کاش منو توی این دریای خیال غرق نمیکردی . پرهام برگرد و بهم تشر برو . برگرد و بهم فحش بده ... ولی من اخم هات رو هم دوست داشتم . راستش نامهربونی هات بیشتر به دلم مینشست . صورت اخموت رو بیشتر دوست داشتم . حرف های

نیش دارت برام شیرین تر از عسل بود . خدای من چه بلایی داره سرم میاد . قرار نبود هیچ حسی بهش داشته باشم . روی تخت نشستم :

- نگین تو چته ؟ تو ازش متنفری . همونطور که اون از تو متنفره . چند دقیقه دیگه همه چیز یادت میره .

صدای گوشیم منو به خودم آورد . سپیده بود .

- سلام سپیده

- سلام دختر ... اوه ببخشید خانوم .

- خوبی ؟

- هی بد نیستم به شما بیشتر خوش میگذره . پرهام چطوره ؟

- اونم خوبه

- حالش رو که نمیگم . اخلاقش رو میگم .

سپیده خنده ی موزیانه ای کرد :

- رفتارش رو میگم نگین خانوم .

- شیطون ... خوبه . اونم خوبه

- پس راضی هستی .

- چه میشه کرد .

- بله واقعاً چه میشه کرد ؟ وقتی پای عشق بازی میاد وسط ....

- گمشو ... زنگ زدی این چرت و پرت ها رو بگی ؟

- نه فکر کردی زنگ زدم برات معادله ریاضی حل کنم؟

خنده ی بلندی کردم و روی تخت دراز کشیدم:

- چی شد؟ چی صدا خورد؟

- هیچی سپیده . روی تخت دراز کشیدم .

- چند نفره ست ناغلا؟

- چی؟

- تخت!

- دیونه ... خُب دونفره است دیگه .

- خجالتم نمیکشه ... نمیگه دارم با یه دختر صحبت میکنم ... یه چیزهایی رو

نباید مطرح کنم

- دیونه ای بخدا .

- اگه دیونه نبودم با تو که دوست نبودم .

...

صبح جمعه بود . پرهام هنوز خواب بود . من داشتم لباسش رو اتو میکردم . آخه

جمعه ها با دوستاش میرفت بیرون .

- چیکار میکنی؟

سرم رو بالا آوردم پرهام توی چهار چوب اتاقم ایستاده بود و چشمش رو میمالوند .

- مگه نمیخوای بری بیرون؟

- نه . امروز دوستان نمیتونن بیان . کنسل شد .
  - خُب اشکال نداره . اتو میکنم میذارم توی کمدت .
  - من میرم دوش بگیرم .
- بلند شدم تا براش میز صبحونه رو بچینم . چند دقیقه بعد پرهام اومد :
- نگین یه فکری کردم .
  - چی ؟
  - امروز اگه حوصه داری بریم بیرون .
- روی صندلی روبه رویش نشستم و ابرو هام رو دادم بالا :
- بریم .
- اولین باری نبود که باهم بیرون میرفتیم . قبلاً باز عصرها چند بار با هم بودیم ولی تا حالا نهار با هم بیرون نبودیم . سریع لباسم رو پوشیم و رفتم جلوی آینه تا شالم رو درست کنم . وقتی برگشتم دیدم پرهام به چهار چوب تکیه داد داره نگام میکنه .
- چیه پرهام لباسم بده ؟
  - نه ... فقط چرا وقتی بیرون میری آرایش نمیکنی .
  - دوست داری آرایش کنم ؟
  - میخوام دلالت رو بدونم . اوایل فکر میکردم از لوازم آرایش بدت میاد و یا شاید به پوستت نمیسازه که آرایش نمیکنی ولی بعد دیدم توی خونه آرایش میکنی .

- خُب دوست ندارم توی چشم باشم . من معتقدم هر زنی فقط باید برای شوهرش زیبا باشه .

- ولی تو همینجوریشم توی چشمی . آرایش فقط کمی به زیباییت اضافه میکنه . اصل زیباییت رو خودت داری . یعنی خدا بهت داده .

پرهام بازم داشت با حرف هاش طلسم میکرد . چرا اذیتم میکرد . چرا نمیداشت ازش متنفر باشم چرا میخواست بهم بفهمونه که دوستم داره در صورتی که نداره .

- نگین ... وقتی باهام میای بیرون نگاه های دیگران رو بهت حس میکنم . توی اون لحظه خیلی ازت بدم میاد . با خودم میگم دیگه تو رو بیرون نیارم . ولی وقتی میبینم تو خیلی بی تفاوتی ، دوباره عشقت درونم رسوخ میکنه . میدونم تقصیر تو نیست واسه همین دوباره با خودم میگم از این به بعد بیشتر باهات میام بیرون تا همه منو با تو بینن و از حسادت کور شن .

دیگه تحمل این همه ابراز عشق پرهام رو نداشتم . خیلی وقت بود دیگه بهم حرف های تند نمیزد . دیگه حالم رو نمیگرفت . منم دوست داشتم بگم وقتی با توام آرامش عجیبی دارم . آرامشی که هیچوقت دیگه به سراغم نمیآد . آرامشی که فقط میتونم با درکنار تو بودن پیدا کنم . ولی میترسیدم اینها رو بهش بگم چون حتماً اونم چیزی میگفت و من دیگه نمیتونستم ازش دل بکنم . فقط نگاهش کردم . اون هم فهمید حرفی برای گفتن ندارم سریع رفت . باید با این حس مبارزه میکردم . عشق اون همیشگی نیست . هر ثانیه نظرش عوض میشه . پس نباید بهش دل ببندم . باید ازش متنفر باشم .

از شهر بیرون رفتیم . با اصرار پرهام سوار تله کابین شدیم . پرهام نشسته بود اما من ایستاده بودم و داشتم از اون بالا پایین رو میدیدم .

- پرهام ... وقتی پایینیم چقدر دنیا رو زشت میبینیم . اما از اینجا دنیا خیلی زیباست . نه ؟

- نگین !

- جانم .

- یادته چند وقت پیش توی پارک با یه پسره دعواش شد .

برگشتم و به دیواره کابین تکیه دادم و سرم رو تکیه دادم .

- اون لحظه ای که بهش گفتم تو زخمی حال کردی . نه ؟

از حرفش تعجب میکردم . نمیدونم چرا یهو حرف چند ماه پیش رو وسط آورده بود .

اشاره کرد تا نزدیکش بشم . وقتی بهش نزدیک شدم منو روی پاهاش نشوند و بغلم کرد :

- نگین . یادته اون روز ازم پرسیدی چندمین دختری هستی که باهات رابطه داشتم ؟

- آره .

- اون شب منم مثل تو اولین بارم بود که همبستری داشتم .

- فهمیدم .

- از کجا ؟

- از سردی بدنت . از لرزش دستات . از حیای چشمتا ...

پرهام خواست چیزی بگه که گوشیش به صدا در اومد .

- نگین پاشو ... گوشی توی جیمه نمیتونم بردارم .

با زور خودمو از آغوشش جدا کردم . توی دلم لعنت فرستادم به کسی که بی موقع

زنگ زد تا منو از پرهام جدا کنه . تازه اون حس دوست داشتن رو داشتم حس

میکردم . حس اینکه کسی دوستت داره . حس اینکه کسی بهت نیاز داره .

- الو مامان سلام ...

مادرش بود . کسی که ازش متنفر بودم . کسی که تازه تونسته بودم فراموشش کنم .

- بیرونم ... با نگین ... چرا ؟ ... الان نمیتونم صحبت کنم .... یه موقع دیگه ....

خودم تماس میگیرم .... نه مادر .... خدانگهدار .

پرهام گوشی رو خاموش کرد .

- مادرت بود ؟

- آره ... گوشیه خاموش کردم . دیگه کسی مزاحم نمیشه .

پرهام دستاش رو باز کرد . لبخندی شیطنت آمیزی روی لبهاش نشوند :

- بیا دوباره روی پاهام بشین .

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و جلو رفتم . نمیدونم مادرش چی بهش گفت وقتی فهمید با من اومده بیرون . چرا دیگه پرهام باهام تندی نمیکرد ؟

ساعت دوازده شب بود که رسیدیم خونه . پرهام دوشی گرفت و خوابید . منم کمی کارام رو انجام داد بعد خوابیدم .

...

عصر بود و پرهام تازه اومده بود هنوز لباسش رو عوض نکرده بود . گوشیش زنگ خورد .

- الو ... مادر چرا اینقدر نگرانین ... لازم نکرده ... نمیتونم ... نمیخواد شما بیاین ... اتفاقی نیوفتاده که ... باشه نیم ساعت دیگه خودم زنگ میزنم .

پرهام روی مبل نشست . براش شربت سرد بردم :

- اتفاقی افتاده پرهام ؟

- نه ...

پرهام شربت رو سر کشید و دوباره بلند شد :

- من میرم بیرون . به مادرم زنگ بزنم .

- چرا بیرون ؟

پرهام نگاهی به من کرد . نمیتونست بگه که میرم در مورد تو با مادرم بجنگم . که میرم ازت دفاع کنم . که میرم تو رو داشته باشم . عشقمون رو ثابت کنم .

با رفتن پرهام وضو گرفتم و سر سجاده ام نشستم :

- خدای مهربون . پرهام رو برام نگه دار . نذار این عشقی که شش ماه همخونه  
اش بودم یه شبه از دستم بره . خدا جون تازه پرهام رو بدست آوردم ...

...

ساعت هشت بود . پرهام دیر کرده بود ... دلم براش شور میزد . یعنی چقدر حرف  
هاشون طول کشیده بود . دیگه از این تنهایی خسته شده بودم . به طرف تلفن رفتم تا  
بهش زنگ بزنم :

- الو ...

صدای ظریف زنی از پشت تلفن شنیده میشد .

- الو ... شما کی هستید .

- شما از از خانواده آقای پرهام وحدتی هستید ؟

- بله . من همسرشون هستم .

- ایشون توی بیمارستان امام تحت مراقبت هستن .

- برای چی .

- متأسفانه تصادف کردن .

- حالش خوبه ؟

- در بخش مراقبت های ویژه هستن . هنوز بهوش نیومدن .

گوشی رو قطع کردم . وای خدای من چی شده بود . حتماً پرهام داشته میومده خونه که تصادف کرده . حتماً مادر لعنتیش اونقدر گفته که اعصاب پرهام ریخته بهم . نکنه بلایی سرش اومده باشه و پرستار نخواد بهم بگه . وای خدای من پرهام رو سپردم به خودت . خودت برام نگهش دار...

در عرض چند دقیقه خودمو به بیمارستان رسوندم . توی دلم آشوب بود . تحمل خبر بدی رو نداشتم . هراسون از همه جا به طرف پذیرش رفتم .

- خانوم ... پرهام وحدتی .

- انتهای راهرو . بخش مراقبت های ویژه . خدا رو شکر تازه بهوش اومدن .

به طرف راهرو رفتم . صدای پرستار رو شنیدم که گفت ممنوع الملاقاته ولی اعتنا نکردم . خودمو به در اتاقش رسوندم . از قسمت شیشه ای در نگاه کردم . پرهام با سر باند پیچی شده و زخمی روی تخت خوابیده بود . تا اون لحظه فکر میکردم از پرهام متنفرم اما چی منو تا اینجا کشونده بود ؟ چی وادارم کرده بود تا گریه کنم ؟ چرا دوست نداشتم برای پرهام اتفاقی افتاده باشه ؟

امروز فهمیدم تو تمام این مدت دوستش داشتم و عاشقش بودم . حتی زمانی که بهم اخم میکرد . اما چرا ؟ مگه قرار نبود از هم متنفر باشیم ؟ چرا من عاشقش شده بودم ؟ چرا دلم براش میزد ؟

دستم رو روی شیشه گذاشتم تا پرهام منو ببینه . آروم انگشتم رو به شیشه زدم . دست دیگرم رو روی دستگیره در فشار داد . پرهام متوجه حضورم شد اما اون فقط

یه نگاه کوتاه به من کرد . انگار که یه غریبه رو میبینه . انگار از دستم ناراحت بود .  
 اخم هاش در هم رفت و صورتش رو برگردوند . شاید منو نشناخته باشه . نکنه  
 حافظه اش رو از دست داده باشه . ولی نه ... چرا خودمو گول بزنی ؟ پرهام منو  
 شناخت . شناخت که اخم کرد و گرنه اگه منو نشناخته باشه اخم نمیکرد .

مادرش پیروز شده بود . تونسته بود نظرش رو به پرهام تحمیل کنه . باز زندگی برام  
 مثل جهنم شده بود . اشکم از چشمم سرازیر شد . دیگه دوست نداشتم برم داخل .  
 آروم دستم از روی دستگیره سر خورد . چون میدونستم کسی اونجا منتظرم نیست .  
 منتظرم نیست تا دست مهربونش رو به سرم بکشه و بگه نگران نباش . کسی نیست  
 که اشکامو پاک کنه و بگه هنوز روی حرفم هستم ، روی عشقم هستم ..

چرا وقتی که فهمیدم عاشقش شده باید این اتفاق می افتاد ؟ چرا توی تمام مدتی  
 که ازش متنفر بودم و یا حداقل احساس میکردم ازش متنفرم این اتفاق نیفتاد ؟ خدایا  
 گناه من چی بود ؟ جز اینکه که عاشقم ....

رفتم کنار پرستار :

- میتونم به پدرشون زنگ بزنی .

- وقتی بهوش اومدن شمارشون رو دادن ما تماس گرفتیم .

سرم گیج میرفت . چرا پرهام شماره خونه خودشو نداده بود . یعنی اگه زنگ نمیزدم  
 کسی بهم نمیگفت ؟ چرا پرهام ؟ مگه من چیکار کرده بودم ؟ چرا ازم دور شدی ...

یکی دو ساعت بعد آقای وحدتی اومد بیمارستان . بلند شدم به طرفش رفتم . اون یه پناهگاه امن بود یه کسی که میشد بهش تکیه کرد :

- سلام باب...-

نمیدونم چرا بهش گفتم بابا . چیزی که تا حالا به زبونم نیاورده بودم . چیزی که همیشه به قاب خالی رو طاقچه میگفتم . چیزی که همیشه نبودش رو توی زندگیم احساس میکردم . کسی که هیچ وقت از قاب خالی روی طاقچه قدم به دنیای واقعی نداشته بود ...

- سلام دخترم ... متاسفم ... پرهام خوبه .

- بهوش اومده... شما چطور اومدین ؟

- با هواپیما ... بیا بریم بینیمش .

آقای وحدتی جلوم حرکت کرد .

- ولی اون دوست نداره منو ببینه .

آقای وحدتی برگشت کنارم .

- تو که پرهام رو میشناسی .

میخواستم بگم من کسی رو که نمیشناسم مادرشه . نمیدونم چرا دوست داره زندگیم رو بهم بریزه . چرا دوست داره پرهام دوستم نداشته باشه .

- برو خونه ... من پیشش میمونم .

چیزی نگفتم . هیچ اصراری هم نکردم که بمونم . میدونستم اگه بمونم و کم محلی هاش رو بینم حالم بدتر میشه . راهم رو کج کردم به طرف خونه . کار دیگه ای نمیتونستم بکنم . نمیخواستم درمورد مادرش با پرهام بحث کنم . اینکه در مورد من چی بهش گفته که اینطور بهمش ریخته . اینطور ازم متنفر شده .

خونه بوی پرهام رو میداد . خیلی دلتنگش شدم . لباسم رو عوض کردم . چشمم به در اتاق پرهام افتاد که نیمه باز بود . بارها وقتی پرهام بود به اتاقش میرفتم و همه جا رو تمیز میکردم ولی تا حالا نشده بود وقتی که نباشه به اتاقش برم آخه چیزی منو نمیکشوند به طرف خودش . ولی اینبار خود پرهام منو به طرف اتاقش میکشوند . چون میدونستم دارم از دستش میدم . چون میدونستم دوباره با برگشت پرهام به خونه همه چیز عوض میشه . دوباره حکومت نظامی میشه . دوباره دوست داشتن جاش رو به نفرت میده ...

روی زمین نشستم و سرم رو روی تختش گذاشتم . دلم براش یه ذره شده بود . دوست داشتم زودتر برگرده خونه . حتی اگه با برگشتنش باهام بد رفتاری کنه .

دوباره چشمم هوای گریه داشتن . دوباره دلم میخواست گریه کنم . بی اختیار اشکام روی صورتم دویدن . عطر بدنش دماغم رو پر کرده بود . دوست نداشتم نفس بکشم . میترسیدم نفس تازه کنم و عطرش از دماغم بره . عطرش رو با تموم دلتنگی هام قورت دادم ....

هرچه کنی ، بکن ، مکن ترک من ای نگار من

هر چه بری ، ببر ، مبر سنگدلی به کار من

هر چه کُشی ، بکُش ، مکُش صید حرم ، که نیست فوش

هر چه شوی ، بشو ، مشو تشنه به فون زار من

نمیدونم کی خوابم برده بود . با صدای زنگ تلفن بیدار شدم . خودمو به تلفن  
رسوندم:

- بفرمائید .
- سلام دخترم
- سلام آقای وحدتی . پرهام خوبه ؟
- آره . آوردنش بخش .
- کی مرخص میشه ؟
- چند روز دیگه . انشاءالله .
- انشاءالله . بهتون نگفت چطور تصادف کرده . کی مقصر بوده ؟
- چرا گفت .
- خُب ؟...
- میگفت حواستش پرت بوده . داشته به چیزی فکر میکرد که یهو میره توی  
لاین دیگه . از اون طرف هم داشته ماشین میومده که الحمدالله اون ترمز  
میگره و پرهام بهش نمیخوره . بعد پرهام میخوره به دیوار و محکم به شیشه  
برخورد میکنه .
- فقط سرش شکسته .

- بدنش هم زخمی شده ولی نشکسته .

- الحمدالله .

- خُب دختر کاری نداری باهاش .

من چیکار میتونستم داشته باشمش . مگه اصلاً دوست داره در مورد من چیزی بشنوه ؟ اما من دوستش داشتم و از نبودش زجر میکشیدم .

- چرا ! بهش بگین ... نه ... فقط از طرف من پیشونیش رو ببوسین .

آقای وحدتی نفسش رو بیرون داد . انگار میدونست من چی میکشم . انگار دلش به حالم میسوخت .

- چشم دخترم .

- شما اونجا میمونین ؟

- آره دخترم . از تنهایی که نمیترسی ؟

- نه . مواظبش باشین .

- خداحافظ .

- خدانگهدارتون .

ای کاش میتونستم برم بیمارستان . اونجوری حداقل پیشش بودم . ولی اون ازم خوشش نمیآد . آخه چرا ؟ حتماً مادرش یادآوری کرده که من چه دختری هستم . و چطور حاضر شدم به خاطر پول دست به این کار بزنم .

پرهام عزیزم . جات خیلی خالیه . زندگی بدون تو توی این خونه محاله . کاش  
زودتر بیای و بهم اخم کنی . کاش زودتر بیای و بهم تشر بری . قول میدم هیچ  
جوابی بهت ندم . فقط بیا ... بیا و این سکوت رو بشکن . قول میدم در جواب همه  
بی رحمی هات فقط سکوت کنم . سکوت کنم تا صدات تا عمق وجودم رسوخ کنه .

...

سه روز بدون پرهام زندگی کردم . امروز قرار بود پرهام بیاد خونه . همه جا رو  
تمیز کردم . غذای مورد علاقه اش رو درست کردم . زیبا ترین لباس هام رو  
پوشیدم . ساعت ده صبح بود که در خونه باز شدم . پرهام و آقای وحدتی . جلو  
رفتم و دستم رو دراز کردم :

- سلام پرهام جان . خوبی ؟

پرهام نگاه طلبکارانه ای بهم کرد و سرش رو تکون داد .

- سلام دخترم . اینم از پرهام . هی میگفتی چرا نمیاد ؟

پرهام به طرف حموم رفت :

- بابا برام لباس بیارین .

- من میارم پرهام .

آقای وحدتی به طرفم اومد :

- تو باید دوباره بسازیش . میدونم که میتونی .

- اما ...

- میدونم مادرش ذهنش رو پر کرده . اما تو دفعه قبل هم تونستی ...

چرا آقای وحدتی ازم میخواست عاشقش کنم ؟ چرا اون مثل زنش فکر نمیکرد ؟  
چرا اون برخلاف زنش و پسرش دوستم داشت ؟ کاش پرهام هم مثل شما فکر  
میکرد .

پرهام بیرون اومد و رفت توی اتاقش . دلم میخواست برم پیشش و از دلتنگیم باهاش  
حرف بزنم از اینکه توی این چند روز روی تختش خوابیم . هرچند که نخواهیدم و  
فقط گریه کردم .... اما میترسدم . براش غذا کشیدم وارد اتاق شدم . همونطور بی  
حرکت روی تخت دراز کشیده بود . پانسمان سرش رو عوض کرده بود . صورت  
درهمش منو وادار میکرد که سکوت کنم اما دلتنگی هام این اجازه رو بهم نمیداد :

- بهتر نبود فعلاً حموم نمیرفتی؟

جوابی از پرهام نشنیدم واین یعنی اینکه به تو ربطی نداره . یعنی به تو چه که من  
کی حموم میرم .

سینی غذا رو روی میز گذاشتم :

- برات غذایی رو درست کردم که دوست داری . قرمه سبزی .

سکوت پرهام ادامه دار و غیر قابل شکستن بود . شاید نمیدونست چی جوابم رو بده  
ولی اون پسر خانوم وحدتی بود . اون حتماً جوابی داشت که اگه میگفت حرفهام به  
آخر میرسید . شاید هنوز تصمیم نگرفته بود که کی رو انتخاب کنه . من رو یا

مادرش و یا شاید هنوز دوستم داشت و نمیخواست دلم رو بشکنه ولی ای کاش میدونست این سکوتش بیشتر آزارم میداد .

- پرهام ... توی این مدت دلم خیلی برات تن..

- برو بیرون . میخوام استراحت کنم .

بالاخره تونست سکوتش رو بشکنه . هرچند حرف خوبی نزد ولی از اینکه صداش رو شنیدم خوشحال بودم . سرم رو انداختم پایین و خواستم برم بیرون که یهو پرهام بلند شد روی تختش نشست . یعنی چی میخواست بگه . کاش مثل اون روز توی تله کابین منو توی آغوشش جای بده :

- نگین ! یادت باشه تو برای چه کاری توی این خونه ای .

سرم رو براش تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون . اتاقم تنها پناهگاهم بود . روی تخت دراز کشیدم و گریه کردم . دلم میخواست پرهام کنارم باشه . دلم میخواست دستش روی سرم باشه و موهام رو نوازش کنه . اون مادرش رو انتخاب کرد . و بهم فهموند که منو فقط برای لذتش میخواد و تموم رفتارهای گذشته اش که من فکر میکردم از سر عشقه ، از سر ترحم بوده . ولی ای کاش اینا دلیل خوبی بود تا فراموشش کنم تا ازش متنفر بشم ...

شب شده بود و هنوز پرهام از اتاقش بیرون نیومده بود . دوباره شامش رو براش بردم ... اوادم بیرون تلوزیون رو روشن کردم . ای کاش پرهام اینجا بود مثل گذشته توی آغوشش مینشستم و فیلم نگاه میکردیم . مثل گذشته نوازشم میکرد ...

اما پرهام اون پرهام گذشته نبود . سرسخت تر از گذشته شده بود . غیر قابل نفوذ بود . جرئت نداشتم بهش نزدیک بشم . شب رو به تنهایی به سحر رسوندم . انگار باهام قهر بود که از حق خودش هم میگذشت . دلم بیتاب بود . هیچوقت فکر نمیکردم عاشقش بشم و اون اینطور من از خودش دور کنه . هیچوقت فکر نمیکردم اینطور کم محلی کسی و پروم کنه .

دوتا پشما، دوتا دستات توی قلب فاطماته

سوم هرکی شده باشه ، من یکی پشام به راته

اینکه زا یار تو رفتم ، اینکه خیلی وقته تنهام

اینکه تو اونور دنیا ، اینکه من اینور دنیا

اینکه توی آسمونت جرئت پریدنم نیست

اینکه توی پشمای نازت دیکه شوق دیدنم نیست

من که از غصه میسوزم ، من که عاشقم هنوزم

اینکه میشنوم تو خوبی ، اینکه من برات میمیرم

اینکه زا یار تو رفتم ، اینکه خیلی وقته تنهام

اینکه تو اونور دنیا ، اینکه من اینور دنیا

اینکه توی آسمونت جرئت پریدنم نیست

اینکه توی پشمای نازت دیکه شوق دیدنم نیست

...

امشب چهارمین شبی بود که پرهام خونه بود اما پیش من نبود . بزرگترین تغییری که کرده بود این بود که حالا از اتاقش بیرون میومد و تلوزیون نگاه میکرد . ولی من پیشش نمیرفتم چون وقتی پیشش مینشستم بلند میشد و میرفت . اون تلوزیون نگاه میکرد و من از دور نگاهش میکردم . مطمئناً اگه میدونست دارم دزدکی نگاهش میکنم ، میرفت . پرهام عزیز کاش بدونی زندگی کردن با رویات هم برام لذت بخشه .

توی تاریکی اتاقم نورسفید موبایلم توجه ام رو جلب کرد . سپیده پیام داده بود :

« وقتی از همه با نا امید شدی برو توی کوه فریاد بزن که آیا هنوز امیدی هست؟

آن موقع فواهی شنید که هست هست هست هست 😊...»

چهار پنج ماهی بود که سپیده رو ندیده بودم . دوست داشتم باهاش حرف بزنم . اون تنها کسی بود که به درد و دل هام گوش میداد .

... صبح جمعه بود که به پرهام گفتم میرم خونه دوستم . مثل همیشه چیزی نگفت . نمیدونم براش مهم نبود یا نمیخواست باهام حرف بزنه . حتی بهم نگاه هم نمیکرد . اون از تمام چیز هایی که مجبورش کنه به چشمام نگاه کنه پرهیز میکرد .

رفتم خونه سپیده اینا ولی با کمال تعجب مادرش گفت سپیده ازدواج کرده . نمیدونم چرا بهم چیزی نگفته بود . مگه من دوست صمیمیش نبودم . آدرش رو از مادرش

گرفتم . به سپیده نگفتم دارم میرم خونه اش . دوست داشتم بدونم وقتی منو میبینه چه شکلی میشه . آیا خجالت میکشه که چیزی بهم نگفته یا نه .  
جعبه شیرینی رو توی دستم جابه جا کردم و زنگ رو زدم .

- وای نگین تویی؟...

- سلام از کجا فهمیدی منم؟

- آیفون تصویری؟

- خُب حالا که فهمیدی در رو باز کن دیگه .

وارد ساختمون شدم . توی آسانسور داشتم به این فکر میکردم که سپیده زندگی خوبی داره و خوشبخته . خوب شد که ازدواج کرد چون اگه چند سال دیگه میموند مطمئناً با سنش بچه داری براش سخت میشد .

در که باز شد چهره همیشه خندان سپیده توی چشمام نقش بست . چقدر زیبا شده بود . هرچند اون قبل ازدواجش هم اصلاح میکرد ولی الان قیافه ی زنونه ای به خودش گرفته بود خودمو توی آغوشش انداختم . با اینکه ازش ناراحت بودم ولی دلتنگیم بر عصبانیتم پیروز شد :

- دلم برات یه ذره شده بود .

- منم همینطور .

- برای همین بهم نگفتی ازدواج کردی؟

- اون بحثش مفصله .

- خُب بگو حتماً چیز مهمی بود .

- بیا تو حالا .

خونه ی بزرگی بود . وسایل شیکی هم داشت . میشد فهمید که خوشبخته . روی مبل نشستم و روسریم رو برداشتم .

- خُب بگو ...

- از چی ؟

- از اینکه چرا به...-

- آها ... راستش میدونستم که نمیآی ؟

- چرا نباید میومدم ؟

- به خاطر شوهرم .

- شوهرت ؟ راستی عکسی چیزی نداری بینم .

- تو میشناسیش .

- میشناسمش ؟ کیه ؟

- ..... ذولفقاری ...

انگار یه سطل آب یخ روم بریزن . نمیتونستم باور کنم . برای چی سپیده باید باهاش ازدواج میکرد . حتماً داشت باهام شوخی میکرد .

- شوخی میکنی ؟

- نه ...

- چرا؟ اون...

سپیده گریه میکرد.

- نگین من در حقت بدی کردم. این که تو به صیغه ی پرهام در بیای همه اش نقشه بود. من این کار رو کردم تا ذولفقاری دست از سرت برداره ...

نمیفهمیدم چی میگه؟ چرا سپیده گریه میکرد؟ مگه اینکه کاری کرده ذولفقاری دست از سرم برداره کار بدیه؟

- راستش ... به خاطر سن زیادم دیگه خواستگار نداشتم. بهت حسودیم میشد که ذولفقاری پولدار بهت توجه داره. اما وقتی دیدم تو ازش متنفری دنبال راهی بودم تا ذولفقاری به من توجه کنه ولی با وجود تو محال بود که ذولفقاری به کس دیگه ای فکر کنه. به خاطر همین پرهام رو به تو پیشنهاد کردم. اون روزها درکت میکردم که به خاطر رابطه ات با پرهام ناراحت باشی ولی این تنها راهی بود که میتونستم تو رو از اون شرکتش بیرون کنم تا توی چشمش نباشی.

- خُب عزیزم. تو بهترین کار رو کردی و گرنه من پولی نداشتم که ذولفقاری بدم.

- نه نگین ... من پول داشتم تا بهت بدم. ولی اونطوری تو باز توی شرکتش بودی.

اصلاً فکر نمی‌کردم سپیده ، کسی که این همه دوستش داشتم باهام این کار رو بکنه .  
سپیده اگه اون پول رو بهم میداد منم چند ماه بعد از عباس آقا پولش رو میگرفتم  
بهش میدادم .

- نگین منو ببخش . میدونم زندگی با پرهام برات زجر آوره .

آب دهنم رو قورت دادم و موهایی که روی گردنم اذیتم میکردن رو کنار زدم:

- نه . من از اینکه با پرهام خیلی خوشحالم ... اون هم منو دوست داره قرار  
گذاشتم با هم ازدواج کنیم .

نمیدونم چرا این دورغ ها رو بهش میگفتم . در حالی که پرهام حتی باهام حرف هم  
نمیزد . نمیدونم این ها رو گفتم تا سپیده عذاب وجدان نداشته باشه و یا حسرت  
زندگیم رو بخوره ...

- جدی میگی نگین ! خیلی خوشحالم کردی .

گوشیم رو درآوردم و عکس هایی رو که چند روز پیش رفته بودیم تله کابین  
گرفته بودیم رو به سپیده نشون دادم .

- مگه جمعه نیست ؟ چرا شوهرت خونه نیست . میدونست من میام .

- نه عزیزم . میدونی که آخرای ساله . این چند وقته کمتر میاد خونه . دارن  
حساب های شرکت رو درست میکنن .

- راستی هنوز سر کار میری ؟

- نه ... دیگه نمیرم . راستش وقتی تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم دیگه نرفتیم .
- مگه تو راهه ؟
- آره چهار ماهس .
- مبارکه عزیزم . انشاءالله خوشبخت بشین .
- بعد ازدواجمون من شدم منشی علی .
- راستی ؟ پس خانوم مهدوی چی شد ؟ وقتی فهمید باهش ازدواج کردی ناراحت نشد .
- سپیده نگاهش رو روم ثابت کرد . حرف بدی زده بودم . هرچی باشه اون الان شوهرشه .
- علی میگفت از وقتی به نگین فکر میکرد دیگه تموم کارهش رو گذاشته بود کنار . دیگه با هیچ زنی رابطه ای نداشته .
- بعد ازدواجمون تموم زن هایی رو که باهشون سر و سری داشته بود رو اخراج کرد . مهدوی هم جزوشون بود .
- از احسان چه خبر ؟ ازدواج کرد ؟
- آره ... ولی از شرکت رفت . میگفت یه جایی کار بهتری پیدا کرده .

...

عصر بود که رفتم خونه . پرهام داشت تلوزیون نگاه میکرد . مثل همیشه جواب سلامم رو نداد . رفتم توی اتاقم گریه کردم . به خاطر این بخت بدم . به خاطر بدی

که سپیده در حقم کرده بود . دلم مثل کوره آتیش بود. دلم از زمین و زمان پر بود .  
باز چرخ روزگار به ضررم چرخیده بود . صدای پرهام منو به خودم آورد:

- چرا گریه میکنی ؟

روی تخت نشستم و اشکم رو پاک کردم . خوشحال بودم که پرهام بهم توجه کرده:

- هیچی؟

- تا حالا ندیدم آدمی به خاطر هیچی گریه کنه ؟

- آره ... ولی تو میگی آدم ... پرهام من آدم نیستم.

پرهام راهش رو کج کرد تا بره بیرون . نمیخواستم فرصتم رو از دست بدم . حالا  
که پرهام به طرفم اومده باید یه جوری باهاش حرف بزنم .

- رفته بودم خونه سپیده . پرهام .... سپیده با ذولفقاری ازدواج کرده . اون  
میگفت میتونستم پولی رو که میخواستی بهت بدم ولی عمداً ندادم . اگه میداد  
من الان توی خونه ی تو نبودم . الان داشتم زندگیمو میکردم .

پرهام به طرفم اومد و دستش رو به چهارچوب در تکیه داد :

- تو رفتی خونه ذولفقاری ؟ مگه نمیگفتی اون آدم کثیفه ؟

به چشمای پرهام نگاه کردم . عصبانیت موج میزد :

- مگه نگفته بودم دیگه حق نداری باهاش رو به رو بشی ؟ اونوقت تو رفتی  
خونه اش ؟

- پرهام اون خونه نبود ؟

- نبود ؟ امروز جمعه ست نگین . کدوم مردی جمعه ها پیش زن و بچه اش  
نیست ؟

- چی میخوای بگی پرهام ؟

- نگین روز اولی که اومدی خونه ام بهت گفتم اگه یه بار تن به این کار بدی ،  
مزه اش زیر دندونت گیر میکنه . یادته ؟ گفته بودم از اون به بعد با میل  
خودت این کار رو میکنی . ولی این حق رو بهت نمیدم توی مدتی که توی  
خونه منی با کس دیگه ای باشی . هر وقت یک سالت تموم شد هر غلطی  
دلت میخواد بک...

- چی داری میگی پرهام . حالت خوبه ؟ من فقط رفتم خونه دوستم . شوهرش  
هم نبود .

پرهام یقه مو گرفت و کشید بالا :

- من فقط چند روزه که بهت نزدیک نشدم . نتونستی دووم بیاری ؟ مادرم  
راست میگفت که این جور زنها وفاداری بلد نیستن .

- پرهام ولم کن . من کاری نکردم که به خاطرش تنبیه بشم.

پرهام منو روی تخت پرت کرد .

- حالا نشونت میدوم با کی طرفی .
- چیکار میخوای بکنی ؟
- خودتو برای یه عاشق دیگه آماده کن !
- پرهام ...

...

وقتی چشمم رو باز کردم . توی آغوش پرهام بودم . پرهام داشت پله ها رو به طرف بالا میدوید . لباسم خونی بود . نای حرف زدن نداشتم . نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم . تموم بدنم درد میکرد . دوباره چشمم رو بستم .

وقتی چشمم رو باز کردم پرهام کنارم بود و دستش رو تکیه گاه سرش قرار داده بود .

- پرهام ....

با شنیدن صدام سریع سرش رو بالا آورد و تکونی به خودش داد . نگرانی سرتاسر وجودش رو گرفته بود . نگاهش میلرزید :

- جانم نگین ... بهوش اومدی ؟

- تشنمه ... آب میخوام .

- چشم . الان آب میارم .

پرهام به چشم به هم زدی از تختم دور شد و زن سفید پوشی به کنارم اومد :

- خوبی دخترم؟

هنوز نمیدونستم چی شده و کجام . نمیدونستم نگرانی پرهام به خاطر چیه؟

- چرا اجازه میدی شوهرت باهات این کار رو بکنه؟

- چی شده خانوم؟

- چی شده؟ تو بخیه خوردی .

پرهام با لیوان آب به کنارم اومد :

- بیا نگین جان .

زن لیوان رو از پرهام گرفت و چشم غره ای بهش رفت :

- ببین چه جوری حرف میزنه . انگار چقدر زنش رو دوست داره .

- خُب دوستش دارم .

- تو داشتی میکشتیش . ببینم شب عروسیتون بود؟

پرهام سرش رو پایین آورد و آورم گفت نه .

دکتر لبخندی زد و به پانسمان سر پرهام اشاره کرد و بعد بهم گفت :

- لابد اونم کار توهه ... خوب کردی .

لبخندی زدم . که پرهام هم همصدام خندید . دکتر رو به پرهام کرد :

- حالا بخند . ولی تا دو ماه ممنوع میکنم به زنت نزدیک بشی .

دکتر اینو گفت و رفت . پرهام خنده ش روی لبش خشک شد . دست پرهام رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم .

- پرهام ... چی شد ؟

پرهام چشماش رو بهم دوخت و آروم روی تختم نشست . از نگاهش معلوم بود که میخواهد عذر خواهی کنه ولی شاید غرورش این اجازه رو بهش نده . آب دهنش رو قورت داد . دستم رو فشرد . انگار غرورش رو قورت داده باشه :

- ببخشید . اصلاً حواسم بهت نبود . خون جلوی چشمام رو گرفته بود .

...

پرهام منو روی تختم خوابوند و کنارم نشست :

- قرار بود از فردا برم شرکت ولی به خاطر تو نمیرم .

- چرا ؟ تو برو .

- نه یه هفته میمونم تا حالت بهتر بشه . حداقل بتونی راه بری ، بعد .

لبخندی روی لبم نشست . پرهام موهام رو از روی پیشونیم کنار زد :

- چرا میخندی ؟ تو الان باید بهم اخم کنی . بلند نیستی ؟

دستم رو بین دستاش گرفت و بوسید :

- نگین . من خیلی بدم که اون فکر رو در موردت کردم . راستش خیلی مزخرف بود . یه خورده که فکر کردم دیدم همه اش بچه بازی بود . انگار میخواستم یه جوری خودمو خالی کنم .

- درسته یه خرده تند رفتی ولی اگه هیچی بهم نگفتی بیشتر ناراحت میشدم .

- چرا؟

- چون اونموقع فکر میکردم برات مهم نیست که من کجا میرم و چیکار میکنم . اونوقت فکر میکردم تو اصلاً روم غیرت نداری . راستش اولش اصلاً به اون چیزی که تو فکر کردی فکر نکردم ولی بعد که عصبانیتت رو دیدم بهت حق دادم . هرکسی جای تو بود عصبانی میشد .

پرهام سرش رو پایین انداخت و دستم رو فشرد :

- بازم باید عذرخواهی کنم؟

- نه عزیزم .

کاش میتونستم بهش بگم من عاشق همین عصبانیتتم . کاش میشد بگم اون لحظه ای که توی آغوشت بودم وقتی که داشتی دکتر میبردیم ارزشش بیشتر از لحظه ای که زیر بدنت سنگینت درد میکشیدم .

...

یه هفته بود که استراحت میکردم . الان میتونستم چند قدم راه برم . میخواستم با پرهام فیلم ببینم . بر خلاف نظر پرهام به حال رفتم و روی مبل دراز کشیدم . پرهام

هم کنارم روی زمین نشست . دستش رو دور بدنم حلقه زده بود و با موهام که روی شونه ام ریخته بود بازی میکردم . دلم برای نوازش هاش تنگ شده بود .

- آقا پرهام حرف دکترا یادت رفته ؟ گفت تا دو ماه نباید بهم نزدیک بشی .

- بابا ... تو که همه جای بدنت بخیه نخورده ؟ بالا تنه ات هم درد میکنه ؟

خنده بلندی کردم و پرهام هم باهام خندید . اما چند ثانیه بعد قیافه جدی به خودش گرفت و به تلوزیون نگاه کرد . معلوم بود هنوز حرف های مادش یادش . هنوز حرف های مادرش از ذهنش نرفته و نمیخواد بره . اما من قرار بود چهار ماه دیگه باهاش زندگی کنم . پس باید باهش می جنگیدم . نه با پرهام بلکه با مادرش ... نه اینکه پرهام رو مال خودم کنم برای اینکه توی این چهار ماه مهربون باشه . نمیخواستم بهش بگم دوستش دارم . چون میدونستم قبول نمیکنه . پرهام خودش منو برای ازدواجش نمیخواست نه اینکه مادرش بهش بگه . من فقط باید با رفتارم بهش بفهمونم که دوستش دارم . اگه اون هم دوستم داشته باشه بهم ابراز علاقه میکنه و اگه نکرد یعنی دوست نداره بیشتر از این پیشش بمونم .

ماه اسفند هم تموم شد و بهار با تموم قشنگی هاش اومد و این قشنگی و طراوت توی خونه ی ما هم قدم گذاشت . پرهام هنوز به گفته دکترا احترام گذاشته بود و ازم دوری میکرد . میترسید دوباره حالم بد بشه . شاید گفته دکترا بهانه ای براش بود تا ازم دور باشه .. لحظه سال تحویل کنار پرهام بودم . اولین سالی بود که عید کنار کسی بودم که دوستش داشتم . کنار کسی که در کنارش بودن آرزومه .

آرزومه که توی آغوشش زندگی کنم و صدای نفس هاش لالایی شب هام باشه .  
شب هایی که هیچوقت برام تکرار شدنی نیستند . بعد از سال تحویل همه به پرهام  
زنگ زدن و سال نو رو تبریک گفتن .

- خوش به حالت پرهام . چقدر آدمای دور و برت دوستت دارن . هیچکس به  
یاد من نیست . یعنی من کسی رو ندارم تا به یادم باشه .

پرهام گوشی رو روی میز انداخت و به طرفم اومد :

- تو منو داری . این کمه ؟ میخوای تا فردا بهت تبریک بگم .

صدای گوشیم منو به خودم آورد به طرف اتاق دویدم .

- سلام بفرمائید .

- سلام نگین جان خوبی ؟

- فرناز تویی ؟

- آره دختر .

- خوبی . سال نو مبارک .

- ممنون . عید تو هم مبارک . مرتضی هم سلام میرسونه .

- سلام منو هم برسون .

- دختر تو اصلاً به یادم نیستیا ؟

- چند بار زنگ زدم منتها شما خونه نبودین .

- شوهرت خوبه .

- آره . اینجاست .
  - سلام برسون . نمیخوای نشونمون بدیش ؟
  - بخدا خیلی سرش شلوغه و گرنه میومدم پشتون .
  - خب عکسی . فیلمی ... راستی عکس عروسیتون .
  - ما که عروسی نگرفتیم . فقط عقد کردیم .
  - پس خونه اش چیکار میکنی .
  - چون میدونستن من خونه ندارم و تنهام زیاد سخت نگرفتن .
  - پس عکس عقدتون رو بهم بده .
  - باشه حالا میارم ببینی .
  - خُب کار نداری ؟
  - نه ممنون . خدانگهدارت .
  - خداحافظ .
- صدای موزیکی گوشم رو نوازش میکرد .

عیدی من ..... یادت نره

بوسه ی من ..... یادت نره

گل واسه من ..... یادت نره

عیدی من ..... یادت نره

سوکل هفت سین دلم سبزه و سیب و سمنو

جمع همه جمع بازم ، بگو که کم داری منو

دوباره سال نو شده . تمویل سال نازنین

تو با سلیقه ی خودت سفره هفت سینو بپین

ثانیه سال همشیره ، با تو فقط فوش میگذره

خدای اون پشتات بشم ، عیدی من یادت نره

یه لظه فنیدین تو از همه پی قشنگتره

تو لظه تمویل سال عیدی من یادت نره

...

اومدم توی هال . پرهام داشت آجیل میخورد :

- دیدی تو هم کسیو داری که به یادته .
- دختر صاحبخونه ام بود . مثل خواهرم دوستش داشتم .
- خوبه . حالا بیا میخوام بهت عیدی بدم .

رفم کنارش نشستم . پاهاش رو باز کرد و منو بین پاهاش کشوند . به شونه هام فشار

آورد تا روی پاش بشینم . بعد دست کرد توی جیبش و یه پاکت کوچولو درآورد

بهم داد . سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید :

- عیدت مبارک . خوشبخت بشی .

چقدر بوسش لذت بخش بود . چه احساس خوبی بهم میداد . دوست نداشتم این احساس رو با هیچ چیزی عوض کنم .

- بازش نمیکنی ؟

صدای پرهام منو از رویاها بیرون کشید . یه سکه تمام بهار آزادی بود .

- چیه خوشت نیومد ؟

- چرا . ولی بوست برام لذت بخش تر بود .

- جدی ؟

دوباره سرش رو جلو آورد و روی لب هام رو بوسید .

- انشاءالله سال دیگه همین موقع شوهرت بوست کنه .

چرا این حرف رو زد . حتماً فهمیده بود که توی رویاهام به چی فکر میکردم . حتماً فهمیده بود چه لذتی برده بودم و میخواست این حس رو خراب کنه . سرم رو روی سینه اش فشرد و دستش رو توی موهام فرو برد .

صدای تپش قلبش توی گوشم پیچیده بود . صدایی که تموم زندگیم بهش بسته است . خواستم صدای قلبمو باهاش تنظیم کنم که منو از خودش جدا کرد :

- خُب از اونجایی که شما بهم عیدی نمیدی . خودم به خودم عیدی میدم .

دست کرد توی جیبش و سویچ ماشین رو درآورد .

- وای پرهام ماشینت رو عوض کردی؟
  - آره اون که دیگه داغون بود.
  - این چی هست؟
  - هیوندا مشکی . تو پارکینگه.
  - ولی اون رو بیشتر دوست داشتم .
  - انشاءالله دفعه بعد .
- بلند شدم و دستم رو جلوش دراز کردم :
- بیا بریم بهت بدم .
  - چی ؟ ماشین ؟
  - نه بابا ، عیدی .
- شوخی کردم دختر. بشین من چیزی ازت نمیخوام . پول هات رو برای خودت نگه دار .
- بیا دیگه پرهام دلم رو نشکون .
- دستم رو گرفت و بلند شد و دنبالم اومد . وقتی به اتاقم رسیدیم روی تخت نشستم و نگاهم رو به چشمای متعجبش دوختم :
- خُب .
  - خُب که خُب
- این همه راه منو کشوندی دنبال خودت که بیای روی تخت بشینی .

- نیمای ؟
  - کجا؟
  - روی تخت !
  - حالت خوبه نگین ؟ دکتر بهت استراحت داده .
  - پرهام من حاله خوبه . دیگه درد ندارم .
- لبخندی زد و کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت . هیچ چیز مثل دستای گرمش بهم آرامش نمیداد :
- حالا که خودت میخوای ، باشه !
- صدای آرامش بخش موزیک تموم وجودم رو فراگرفته بود .
- ....
- ملحفه رو روی تن پرهام کشیدم . یهو چشماش رو باز کرد :
- ترسیدی ؟ ببخشید بیدارت کردم .
  - نه . دیگه بیاد بیدار میشدم .
  - پرهام ...
  - بله ...
  - امروز بریم لباس بگیریم .
  - لباس عید ؟

- نه ... دیشب دوستم زنگ زد بهم گفت میخواد عکس عقد کنانمون رو ببینه .  
بریم لباس بخریم . بعد من برم آرایشگاه بعد پیام خونه چند تا عکس بگیریم  
بعد ...

- اینقدر بعد بعد نکن ... میریم .

- مرسی گلم .

- خُب چرا همون لباس سفیدی رو نمیپوشی که اون روز پوشیدی اومدی  
محضر؟

- آخه عباس آقا ، پدر دوستم اونو دیده .

- آها نمیخوای تکراری باشه ؟

- نه ... آخه عباس آقا نميگه هم روز عقدتون و هم جشن عقد کنان یه لباس  
پوشیدی . آخه بهش گفتم دوباره خودمون جشن گرفتیم .

- باشه . خُب لباس عروس میگیریم .

- نه ... گفتم عقد کنانه . گفتم عروسی نگرفتیم .

- آها ...

پرهام چشمش رو بست و خمیازه ای کشید .

- راستی تو پول کرایه خونه رو از کجا آوردی ؟

- گفتم که از ذولفقاری گرفته بودم . بدهی ام همین بود دیگه .

- خُب چرا پول رو سر سال از صاحبخونه ات نگرفتی ؟ مگه رحن نبود ؟

- چرا ! ولی فرناز ازدواج کرد پول نداشتن جهازشو بخرن .

- تو هم از خودت مایه گذاشتی .
- آگه نمیدادم زندگی فرناز بهم میخود . آخه مادر شوهرش مخالف ازدواجش بود و دنبال یه بهونه میگشت تا ازدواجشون رو کنسل کنه .
- اونوقت توی چی ؟ زندگی تو بهم نمیخورد ؟
- نهایتش این بود که زن ذولفقاری بشم . واگه نمیشدم باید زندگی تکراری مو ادامه میدادم . ولی خدا تو رو جلوی راهم گذاشت .
- همون خدایی که ازش حرف میزنی چند ماه دیگه منو از جلوی راهت برمیداره و تو دوباره زندگی تکراریت رو ادامه میدی . با این تفاوت که دیگه دختر نیستی .

چرا این حرف رو زد . یعنی واقعاً میخواست ازم به همین راحتی بگذره . یعنی هیچ حسی نسبت بهم نداشت . یعنی اونقدر بهش بد کرده بودم که دیگه نمیتونست تحمل کنه . خدا پس چرا من بهش دل بستم ؟ چرا نمیتونم فراموشش کنم ؟ چرا نمیتونم راحت ازش بگذرم ؟ چرا شده همه ی دنیام ؟

- البته نگین ... یه چیزی میخوام بهت بگم .
- چی ؟ بگو .
- من به همه دوستانم و کارمندام گفتم مجردم . ولی اون پسره که تو رو توی خونه دید از مهندس های شرکت بود . مجبور شدم بهش بگم که تورو صیغه کردم . اونم ازت خیلی خوشش اومد . میگفت دختر زیبایی هستی . چون

لباس آزادی پوشیده بودی از اندامت خیلی خوشش اومد . گفت راضیت کنم تا بعد به صیغه اش دریای .

تنم یخ کرده بود . اونقدر که داغی چشمم اذیتم میکرد . اشکام رو نتونستم نگه دارم . چطور میتونست این پیشنهاد رو بهم بده ؟ یعنی اینقدر براش بی اهمیت بودم ؟  
یعنی براش مهم نبود من با کی باشم و پیش کی بخوابم ؟

- از کی تا حالا اینقدر بی غیرت شدی ؟

پرهام سرش رو روی بالش گذاشت و چشمش رو بست :

- نگیں من فقط تا یک سال روت غیرت دارم . اون به بعدش بهم ربطی نداره .

- اگه ربطی نداره پس خفه شو .

پرهام نگاهش رو روم تیز کرد . اولین باری بود که باهاش اینطوری حرف میزدم . خودمم خجالت کشیدم ولی دیگه اعصابم رو خورد کرده بود . سرم رو بردم زیر ملحفه و آرام گریه کردم . پرهام هم بدون هیچ حرفی بلند شد رفت بیرون . نمیدونم کجا رفت . امروز روز اول عید بود و دانشگاه و شرکتش بسته بود .

خدای من ، من دوستش داشتم ولی اون چه حرف هایی که بهم نمیزد . انگار تصمیمش رو گرفته بود و میخواست لج منو دریاره . ای کاش از اول همین طوری بودی . ای کاش باهام مهربون نبودی . ای کاش بهت دل نمیبستم . ای کاش...

- الو نگین ...
  - سلام .
  - من دارم میام خونه . آماده باش بریم بیرون .
  - من نمیام .
  - چرا . مگه نمی خواستی لباس بگیری ؟
  - پشیمون شدم .
  - میام خونه باهم حرف میزنیم . باشه ؟
- گوشی رو قطع کردم . خودمو آماده کردم تا هرچی توی دهنمه نثارش کنم تا شاید ازش متنفر بشم . تا شاید اینطوری بتونم خودمو ازش جدا کنم .
- روی مبل نشسته بودم که پرهام اومد :
- سلام خانوم . هنوز آماده نشدی که ؟
- یه جور حرف میزد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده . انگار حرف های صبحش یادش رفته بود .
- من نمیام پرهام .
  - یعنی نمی خوام به دوستت بگی ازدواج کردی ؟
  - چرا دروغ بگم ؟
- روی مبل رو به رویی نشست :

- میخوای بگی بخاطر پول چیکار کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم .

- نگران آبروی منی؟

- بگی نگگی ..

- پیشنهاد صبح یادت رفته؟

پرهام خنده ی بلندی کرد و پیشونیش رو مالوند :

- اوه نگین . هنوز توی نخ اونی؟ بابا ول کن منو بین چه بیخیالم؟

- تو چرا باید ناراحت باشی؟ من که بهت حرف های نیش دار نمیزم .

- نه این دلیلش نیست . من بیخیالم چون حرف هایی که بینمون رد و بدل میشه

رو جدی نمیگیرم . چون میدونم چند ماه دیگه از هم جدا میشیم . کسایی

حرف های هم رو جدی میگیرن که بخوان باهم یه عمر زنگی کنن نه ما که

فقط برای هوس و لذت با همیم .

- جمع نبند پرهام . من مثل تو نیستم . من برای هوسرانی هام نیست که اینجام .

- اوه یادم رفته بود . تو به پول نیاز داشتی .

طرز صحبت پرهام آزارم میداد . توی حرف هاش تمسخر بود . مسخره ام میکرد .

نمیدونست من عاشقش شدم . نمیدونست ....

- نگین ... مشکل تو اینه که این رابطه ها رو جدی گرفتی . اگه به روت  
میخندم به خاطر این نیست که دوستت دارم . به خاطر تشکر از توهه که  
اجازه میدی ازت لذت ببرم . هرچند تو پولش رو گرفتی .

خدایا چقدر میتونی یه آدم رو دوست داشتنی بیافرینی که حتی با وجود این حرف  
ها باز دوستش داشته باشم . باز از نگاهش لذت ببرم .  
- حالا پاشو بریم .

بی اختیار از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . باید ازش میگذشتم همونطوری که اون  
ازم میگذشت . باید مثل خودش باشم شاید اینطوری ازش دور شم . باید بیخیال باشم .  
با پیشنهاد پرهام به مغازه یکی از آشناهاش رفتیم . اصلاً حال و حوصله نداشتم .  
پرهام برخلاف اخلاق تندش توی خونه ، وقتی بیرون بودیم جوری رفتار میکرد که  
همه فکر کنن ما خوشبخت ترین زوج های دنیاییم .

- خُب یه لباس شیک واسه خانوم ما دارین ؟

زن چشمای آرایش کرده اش رو روی لب ها بی رنگ من انداخت . بعد نگاه پر  
عشوه ای به پرهام کرد :

- حتماً .

پرهام نگاهی به لباس های توی ویتترین انداخت :

- رشید نیست؟

- نه . رفت جایی . شما دوستشین؟

- بله و شما؟

- منم دوستشم .

- آها ...

زن تمام وقت با پرهام در مورد لباس ها صحبت میکرد . از اون زن هایی بود که سرو گوشش میجنید .

- نگین جون بیا اینو ببین . خوشت میاد؟

با بی میلی تمام رفتم جلو رفتم . یه پیراهن هفت رنگ که خیلی زیبا بود و روی سینه اش کلی کار شده بود .

- میخوای توی تن ببینش .

هیچی جوابش رو ندادم . زن دستم رو گرفت و فشرد :

- مریضی عزیزم؟ حالت خوب نیست .

پرهام دستم رو گرفت و به طرف اتاق پرو برد :

راستش عروسی خواهرمه . نگین خانوم هم از خواهرم زیاد خوشش نمیآد برای همین به رفتن به این عروسی بی میله .

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم از این همه بلبل زبونی هاش خنده ام گرفته بود .  
اونقدر خوب دروغ میگفت که منم باورم میشد

. پیراهن دکلمه ای بود که بند گردنی داشت . خیلی زیبا بود . شبیه پری ها شده بودم  
. پرهام اصرار داشت که منو توی این لباس ببینه . در رو باز کرد . برقی توی  
چشمش درخشید . از نگاه کردن بهم سیر نمیشد . چیزی توی چشمش میدرخشید  
که تاحالا توی چشمش ندیده بودم . شاید عشق بود ...

- پسندیدید؟

لعنت بر دهانی که بیهوده باز شود . هنوز تشنه نگاه مهربون پرهام بودم . هنوز از  
اینکه زیر نگاه مهربونش باشم سیر نشده بودم . پرهام چشم غره ای به زن زد :

- بله . چقدر میشه .

- قابل نداره .

- بفرمائید .

- دویست پنجاه تومن .

پرهام بدون اینکه چونه ای بزنه دست کرد توی جیب کتش و چند تا تراول بهش  
داد .

- برخلاف شما . رشید اصلاً دست و دل باز نیست .

پرهام سرش رو نزدیک تر برد و ابروهایش رو بالا برد :

- برای شما بله . چون دوستشین . ولی این خانوم همسر بنده ست .
- زن چشمش رو باز کرد و به من که تازه از اتاق پرو بیرون اومده بودم نگاه کرد . نگاه حسرت آمیزی داشت . انگار تیرش به هدف نخورده بود . فکر نمیکرد پرهام متاهل باشه .
- خوشبخت بشین .
- هستیم .
- پرهام دستش رو دور کمرم حلقه زد و از مغازه بیرون رفتیم .
- ماشین رو که روشن کرد نگاهی به چشمای غبار گرفته ام کرد :
- دیدی چطور شو که شد ؟ فکر کرد میتونه تورم بزنه .
- فکر نکنم اینطور آدم باشه .
- چرا . میشناسمش . یعنی رشید رو میشناسم . اون با همه دخترا به خاطر هوشش دوست میشه .
- چرا باهاش دوستی ؟
- به من که کاری نداره . ولی خیلی پسر بامرامیه . توی رفاقت هیچ چیز کم نمیداره . البته فقط در مورد پسر ها ... کدوم آرایشگاه میری ؟
- فرقی نمیکنه . فقط کاش توهم یه کت درست حسابی میپوشیدی .
- مگه بده .
- یادم نبود . میخوام بریم خونه عکس بگیریم . بعد یه کت بهتر میپوشی .

ماشین رو نگه داشت .

- یه ساعت دیگه میام دنبالت . کار خاصی که نداری ؟

- باشه .

...

- سلام .

- برای بند ابرو اومدی ؟

- نه . میخوام برم مهمونی . عجله دارم .

- وقت که نگرفتی ؟

- نه . راستش یهو شد .

- بشین الان کارش تموم میشه .

آرایش گر داشت روی صورت عروس کار میکرد . دختر زیبایی بود . آرایشگر و زیر دستاش باهاش شوخی میکردن .

- وقتی آقا داماد بیینتت سخته نکنه .

- راست میگه . خیلی خوشکل شدی . مطمئناً وسط مجلس قورتت بده .

- الان آقا داماد داره لحظه شماری میکنه هرچه زودتر شب بشه تا زود تر مال

خودش کنتت .

با این حرف آرایشگر همه زدن زیر خنده . صورت دخترک گل انداخت . خجالت میکشید . درست مثل هشت ماه پیش من . اما حالا پوستم کلفت شده بود .

....

- عروسی میری ؟

- آره . عروسی خواهر شوهرمه .

چقدر دروغ گفتن سخته . یاد حرف پرهام افتادم توی لباس فروشی . انگار واقعاً دروغش رو باور کرده بودم که عروسی خواهر شوهرمه .

- خب پاشو بالاخره شوهرت هم اومد .

از روی صندلی بلند شدم . چقدر زیبا شده بودم . خودم به خودم حسودیم میشد . نگاه های حسرت آمیز آرایشگر و زیر دستاش رو متوجه میشدم . مدلی که به موهای مشکی و رنگ نکرده ام داده بود ، صورتم رو زیبا تر کرده بود . از همین الان نگاهی مهربون پرهام رو روی خودم حس میکردم .

آرایشگر رفت بیرون و از پرهام خواست تا بیاد داخل . با ورود پرهام خون توی رگ هام ثابت شد . چی کار کرده بود . خودشو مثل داماد ها کرده بود . رفته بود آرایشگاه و یه دست کت و شلوار شیک پوشیده بود . توی جیب بغلش هم یه گل قرمز گذاشته بود .

همونقدر که من از دیدنش لذت میبردم اون هم محو تماشای من شده بود . برای یه لحظه هم نگاهش منحرف نمیشد . با نگاهش داشت منو میخورد . انگار برای اولین بار بود که میخواست منو تصاحب کنه .

- آقا ....

پرهام با حسرت نگاهش رو ازم گرفت و به آرایشگر نگاه کرد :

- بله ؟

- ببخشید مزاحم نگاه کردنتون شدم .

با حرف آرایشگر همه خندیدن .

- ببخشید . چقدر باید تقدیم کنم ؟

پرهام دوباره نگاهش رو بهم داد و چندتا تراول از جیبش درآورد و به آرایشگر داد .

جلو رفتم . پرهام دستم رو گرفت .

- خیلی زیبا شدی ؟

لبخندی روی لبم نشوندم و قدم برداشتم تا برم بیرون .

- همینطوری میخوای بیای ؟

- چیکار کنم ؟

- تو که لُختی !

نگاه پرهام دوباره مثل گذشته نگرانم بود . نگران اینکه کسی منو ازش بگیره . کسی بخواد برای یه لحظه ازش دورم کنه .

- اگه اینطوری بری که رو هوا میزننت . خانوم شنل دارین ؟

آرایشگر شنل سفید رنگی رو داد دست پرهام.

پرهام شنل رو روی سرم انداخت و آروم در گوشم گفت :

- یادت باشه . تو مال منی .

دوباره حرف های قشنگش آزارم میداد . نمیتونستم کدوم حرفش رو باور کنم . دلم

میخواست مهربونی هاش همیشگی بود . دلم میخواست این رویا تمومی نداشته باشه .

دلم میخواست همیشه همین حس رو نسبت بهم داشته باشه .

سوار ماشین شدیم . استارت رو زد :

- اگه هیچی نمیگفتم همونطوری میومدی بیرون .

- فکر نمیکردم برات مهم باشه .

- دیگه این حرف رو نزن .

منظورش چی بود . یعنی بداخلاقی هاش تموم شده بود ؟ یعنی دوباره من براش

همون نگین دوست داشتنی بودم . یعنی ...

- راستی کی رفتی کت رو عوض کردی . چرا رفتی آرایشگاه ؟

- گفتم تو که داری عروس میشی . اگه بد قیافه باشم دوستت فکر میکنه من گدام .
- لوس .
- اول رفتم کت و شلوار گرفتم بعد رفتم آرایشگاه .
- کت و شلوارت رو گرفتی ؟
- نه دزدیدم .
- منظورم اینه که فقط برای یه ساعت رفتی خریدی ؟
- آره دیگه . یه شب که هزار شب نمیشه .
- وای ببخشید نمی خواستم اینقدر توی خرج بیوفتی .
- تازه کجاشو دیدی .
- دیگه میخوای چیکار کنی .
- میخوام امشب ادای تازه دامادها رو دربیارم .
- لبخندی روی لبم نشست . شیطنت هاشو دوست داشتم . حتی اگه برای هوس باشه .
- تو حالا بخند . اگه امشب به گریه نیفتادی !
- حرف دکترم یادت رفته .
- ای شیطون . اینجور موقع ها حرف دکتر مهم میشه ؟ چطور دیشب یه چیز دیگه میگفتی ؟
- کجا داری میری ؟ مگه خونه نمیریم ؟
- نه . میریم آتلیه دیگه .

- وای نه .
  - چرا ؟ این همه پول خرج کردم که بریم توی خونه عکس بگیریم . اونوقت کی ازمون عکس بگیره ؟
  - فقط میتونم بگم ببخشید.
  - خوبه که عذر خواهی میکنی .
- نگاهش کردم . چطور باید این آدم دوست داشتنی رو فراموش کنم . اصلاً مگه میشه . دل من برای رسیدن بهش بیشتر از خودش شتاب داشت . کاش برای همیشه برای من بود . کاش این نگرانی هام بی مورد بود .

- تو رو خدا اینطوری نگام نکن . بخدا اونقدر زیبایی که اگه نگات کنم نمیتونم چشم ازت بردارم اونوقت تصادف میکنیما !!!

دلم میخواست گریه کنم اما نمیخواستم این روز رو خراب کنم . حالا که پرهام ختی برای چند ساعت دوستم داره باید نهایت لذت رو ببرم . برای گریه وقت زیاد دارم

....

توی آتلیه پرهام عمداً خودشو بهم نزدیک میکرد تا بهم بچسبه . از این کار لذت میبرد . جدی جدی مثل تازه دامادها شده بود . حتی یه بار هم زن عکاس به خاطر اینکه مدل عکس رو بهم میزد دعواش کرد . برای یه لحظه لبخند از روی صورتش محو نشد . شاید کس دیگه ای رو جای من میدید . کسی که دوستش داره و قراره

باهاش ازدواج کنه . کسی که قرار جای منو توی اون خونه برایش پر کنه . کسی که به خاطرش حاضر شده ازم بگذره .

توی خونه . پرهام آهنگ گذاشت و منو مجبور کرد تا باهاش برقصم . من زیاد بلد نبودم اما اون ماهر بود . مخصوصاً توی رقص دونفره . برای یه لحظه ازم جدا نمیشد . دستش همش دور کمرم بود . انگار مست کرده بود اینو از طعم تلخ دهنش فهمیدم .

- پرهام چی خوردی ؟

- هیچی ؟

- چرا اینطوری میکنی ؟

- بده دوستت دارم ؟

- نه ولی خیلی وقته مواظبتم . از دم در آرایشگاه . برای یه لحظه هم ازم جدا نشدی .

- چون نمیخوام از دستت بدم .

- من مال توام . دور و برت رو ببین . منو تو تنها توی خونه ایم . کس دیگه ای نیست . کی میخواد منو از تو بگیره ؟

ناخداگاه اشک توی چشمش حلقه بست . اولین باری بود که چشمش رو خیس میدیدم . دستم رو دور صورتش قاب کردم . طاقت دیدن چشمای خیسش رو نداشتم :

- چرا گریه میکنی ؟

پرهام سریع اشکش رو پاک کرد نفس بلندی کشید و لبخندی روی لبهاش نشوند :

- بیا بریم . میخواد شب دامادیم رو به آخر برسونم .

دستم رو گرفت و فشرد و با خودش به اتاقم برد .

...

این ماه های آخر زودتر از گذشته میگذشت . با تموم شدن اون شب ، مهربونی های پرهام هم غروب کرد و با طلوع خورشید فردا دوباره بداخلاقی هاش هم شروع شد . اما هیچوقت نفهمیدم چرا اونشب گریه میکرد . هر وقت که بحثش رو باز میکردم با عصبانیت موضوع رو عوض میکرد .

یه بار رفتم خونه جدید فرناز و عکس ها رو نشونش دادم . اون هم مثل بقیه حسرت زندگی منو میخورد ولی نمیدونست من چی میکشم . نمیدونست من اسیر چه زندانبان بیرحم اما دوست داشتنی شدم .

...

- الو بفرمائید.

- سلام دختر . پرهام خونه ست .

- سلام خانوم وحدتی . نه پسر تون نیست .

- بهتر . میخوام با خودت حرف بزنم .

- بفرمائید .

- حساب و کتاب دستت هست ؟

- درمورد چی حرف میزنی؟

- اینکه یه هفته دیگه بیشتر نمونده .

این جمله بدم میومد . یادمه یه سال پیش ذولفقاری همین جمله رو بهم گفت .

- میدونم خانوم .

- خوبه که میدونی .

راستش باید اعتراف کنم تو دختر خوبی هستی و همین منو وادار میکنه که

پرهام رو از تو دور کنم . خودت میدونی که مدتی پیش پرهام بهت دل بسته

بود . ولی اگه این اتفاق نمی افتاد شاید تو رو برای یک سال دیگه هم ...

- من این یک سال هم فقط به خاطر این موندم چون به پولش نیاز داشتم .

- یعنی دیگه صیغه کسی نمیشی؟

- نه

- من که همیشه باهات نیستم ولی اگه دوباره میلت کشید به کسی نزدیک بشی

به روح پدرم یه صلوات بفرست که که قبلاً من گفته بودم .

- اگه نشد؟

- خوشبخت بشی .

- ای کاش خوشبختی با گفتن یه جمله به سراغمون میومد .

- زندگی آینده تو خودت باید بسازی به من ربطی نداره . تمام وسایلی رو که

استفاده کردی بردار ببر . تمام لباس ها ، لوازم آرایش . رو تختی هم خودم

میام عوض میکنم . نمیخوام از تو چیزی توی اون خونه بمونه .

پرهام از حموم بیرون اومد و با حوله موهاش رو خشک کرد :

- خداحافظ خانوم وحدتی .

پرهام بهم نزدیک شد :

- مادرم بود .

- آره .

- چی میگفت ؟

- آخر هفته رو بهم یادآوری کرد .

- مگه چه خبره .

به چشمای براقش خیره شدم . یعنی نمیدونست آخر هفته پایان زندگی مشترکمنه .

نمیدونست فقط یه هفته تا تنهایی هام فاصله دارم ؟

- آخر هفته از این خونه میرم .

به طرف آشپزخونه رفتم . نمیخواستم بدونم عکس العمل پرهام چیه . ولی نتونستم از

صدای بلندش دوری کنم .

- پس بالاخره تموم شد .

کنار اُپن رفتم و بهش نگاه کردم .

- اینقدر خوشحالی ؟

- چرا نباشم . زندگیم داره از یکنواختی درمیاد .

ای کاش میدونسی من چقدر دوستت دارم . ای کاش جرئت داشتم بهت بگم عاشقتم . ای کاش این غرور اجازه میداد فریاد بزنم . این غرور از خودخواهی نبود . اگه به پرهام میگفتم دوستش دارم اون دوباره منو تحقیر میکرد و بهم میگفت چطور به دختر خیابونی به خودش اجازه میده به من ابراز عشق کنه . برای همین غرورم نمیداشت بهش بگم چون نمیخواستم توهین هاش رو بشنوم . میدونم حتی اگه بهش بگم باز منو از خودش دور میکنه . با این وجود حفظ شخصیتم حداقل کاری بود که ازم بر میومد .

این روزها اعصاب پرهام بهم ریخته بود . میگفت توی شرکتش براش مشکلی پیش اومده . دائم اخم هاش توی هم بود . کمتر باهام حرف میزد .

- سیب پوست بگیرم ؟

پرهام سرش رو بالا آورد و به من که کنارش نشسته بودم نگاهی انداخت .

- نه .

- چرا ؟

- میل ندارم .

- بیا بگیر . یه گاز بزنی میل میاد .

سیب رو به طرفش گرفتم . اما پرهام با عصبانیت زد زیر دستم و سیب پرت شد :

- میگم نمیخورم . یعنی نمیخورم . سیب دختر که نیست یه گاز بزخم میلم بیاد .

- چی شده پرهام چرا اینقدر تو همی ؟

- به تو ربطی نداره . پاشو از جلوی چشم گم شو .

چرا اینطور حرف میزد ؟ یعنی اونقدر مشکلاتش توی شرکت زیاده که بخاطر یه

سیب اینطور باهام دعوا بگیره ؟

بلند شدم وبه طرف اتاقم رفتم . این روزها تحمل کردنش برام خیلی سخت تر شده

بود . نه به خاطر اینکه ازش بدم بیاد ، به خاطر اینکه دوستش داشتم و چون اون منو

نمیخواست ، نمیخواستم ناراحتش کنم . فقط یه هفته مونده بود . برای پرهام که فرقی

نمیکرد الان برم یا چند روز دیگه . پس بهتره الان برم تا از دستم راحت شه .

اینطوری اعصابش راحت تره . اینطوری خوشحال تره و من خوشحالیشو میخوام .

مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم . میخواستم یه خورده از وسایل شخصی مو

بردارم که در باز شد و چهره غمگین پرهام توی چهارچوب در نقش بست :

- چی کار داری میکنی ؟

دماغم رو بالا کشیدم و کیفم رو باز کردم . نمیخواستم بهش نگاه کنم :

- میخوام برم . این یه هفته رو هم بی من زندگی کن . فکر کنم بی من بیشتر

بهت خوش... ..

- بمون .

کیفم رو ول کردم به چهره معصوم پرهام خیره شدم . چند ثانیه بعد اشکی از چشمش روی گونه اش جاری شد . لب پایینم رو گاز گرفتم .

- تو رو خدا بمون . این چند روز اعصابم بهم ریخته . بمون و آروم کن .

- پره...-

- بیخشید . باهات بد حرف زدم .

حتی اجازه نداد بهش چیزی بگم . رفت توی اتاقش و در رو بست .

خودمو روی تخت انداختم . اعصابم از خودم داغون بود . خداجون این چه موجودی بود . فریاد چند دقیقه پیشش با اشک الانش باهم نمیخورد . چیکار کنم ؟ موندم توی دوراهی . نمیدونم اونقدر دوستش دارم که بمونم یا نه ؟ این آدم اصلاً قابل پیش بینی نیست گاهی فکر میکنم الانه که مثل کوه سرم خراب بشه ولی مثل بارون آروم روی شونه هام میباره . گاهی هم فکر میکنم مثل یه نسیم از بین موهام رد میشه و صورتم رو نوازش میکنه ولی یهو مثل یه طوفان وحشیانه به طرفم میاد به صورتم سیلی میزنه . چیزی که برام سخت بود این بود که من همه اش رو دوست داشتم . دوست داشتم مثل کوه سرم خراب بشه .... مثل بارون روی شونه ام بیاره ، مثل نسیم صورتم رو نوازش کنه و یا مثل طوفان آرامشم رو ازم بگیره ...

خداجون آرامش گرفته شده ازم رو بهم برگردون ....

این روزها کمتر باهام حرف میزد . بیشتر اوقات توی اتاقش بود . شرکت هم کمتر میرفت . این سکوتش بیشتر نگرانم میکرد . حاضر بودم سرم داد بزنه و خودشو خالی کنه ولی توی خودش نریزه ... فردا جمعه بود و باید از این خونه میرفتم و امشب شب آخری بود که توی این خونه بودم .

توی تاریکی اتاقم نشسته بودم و داشتم به گذشته فکر میکردم . به شب آخری که توی خونه عباس آقا بودم ، به کار کردنم توی شرکت ، زندگی توی خونه عباس آقا ...

پرهام وارد اتاق شد و برق رو روشن کرد :

- خوابیده بودی ؟

بلند شدم و روی تختم نشستم .

- نه عزیزم . بیدار بودم ...

آروم بهم نزدیک شد و روی لبه تخت نشست :

- به چی فکر میکردی ؟

سرم رو بالا آوردم و موهام رو جمع کردم و پشت بستم :

- پرهام ... خواهش میکنم امشب نه ... نمیخوام فردا که نیستی دلتنگت بشم .

نمیخوام خاطرات شب آخری همش جلوی چشمم باشه .

پرهام لب پایش رو گاز گرفت . انگار داشت جلوی حرف زدنش رو میگرفت :

- باشه نگینم . امشب راحت بخواب . کاریت ندارم . فقط...

به چشمای معصومش نگاه کردم . تمنا ازش میبارید ...

- چی ؟

- اجازه بده امشب پیشت بخوابم .

دلم به حالش سوخت ... مثل بچه هایی میموند که از مامانشون خواهش میکنن شب رو کنارشون بخوابن .

چشمام رو به نشونه ی تائید بستم . بستم تا مثل بچه ذوق کنه که این اجازه رو بهش دادم . نمیدونستم داره چیکار میکنه . بعد چند ثانیه دستاش رو روی سرم حس کردم . چشمامو بار کردم . کریپسم رو باز کرد و موهام رو روی شونه هام ریخت .

کمی نزدیکتر شد و منو توی آغوشش جای داد . سرم روی سینه اش گذاشتم . مثل کتری آبجوش داغ بود . قلبش هم داشت اون تو قل قل میکرد . بدون اینکه بخوام ضربان قلبم با ضربان قلبش یکی شده بود .

دکمه بلوزش رو باز کردم و دستم رو آروم روی سینه اش کشیدم . دستام طاقت گرمای بدنش رو نداشت . اونم چونه اش رو به سرم زده بود و بادستش کمرم رو نوازش میکرد . اونقدر حرارت بدنش زیاد بود که اشکای داغم رو روی گونه هام حس نکردم .... پرهام جان کاش اون غرورتو میشکستی و حرف دلت رو میزدی ....

حرفی که اینطور داره توی سینه ات قل قل میکنه . پرهام عزیزم کاش دستات برای همیشه مال من بود ... کاش هیچکس جای منو برات نگیره ...

پرهام منو از خودش جدا کرد . سریع بلند شد برق رو خاموش کرد . نمیخواست چشمای خیشش رو بینم . نمیخواست بدونم که داره گریه میکنه .

دوباره روی تخت دراز کشید و دستاش رو باز کرد . چشماش رو ازم قائم کرد اما نتونست صدای بغض گرفته اش رو ازم پنهون کنه :

- بیا خانومم ... بیا این شب آخری برام خانومی کن . برام ناز کن . میخوام تاصبح نازتو بکشم .

روی زانو هام راه رفتم و خودم رو توی دستای پر مهرش جا دادم . اونقدر توی این مدت لاغر شده بود که وقتی دستاش رو به هم قلاب کرد ، یه نفر دیگه هم توی آغوشش جا میشد . محکم منو گرفته بود و فشار میداد . با زبونش لبم رو خیس کرد و بعد زبونش رو روی گونه ها کشید .

حتماً از شوری گونه ها فهمید که گریه کردم . کاش میشد منم زبونم رو روی گونه هاش بکشم .

- گریه کردی خانومم ؟

همین که دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم لبش رو به لبم چسبوند و حرفم رو خورد .

....

صبح زود بیدار شدم و خونه رو تمیز کردم . ساعت نه بود که پرهام بیدار شد و رفت دوش بگیره . وقتی اومد من لباسم رو پوشیده بودم . با دیدن من غم بزرگی توی چشماش نقش بست . حوله رو از روی سرش برداشت و به کیفم نگاه کرد :

- فکر نمی‌کردم اینقدر دقیق باشی که بخوای سر سال بری .

بلند شدم و به طرفش رفتم حوله رو به موهای کشیدم . چشمای پف کرده اش نشون میداد شب بدی رو گذرونده .

- دیشب نخوابیدی؟

- چرا! خوابیدم .

پرهام بگو تو هم دوستش داری . بگو به خاطر رفتن من ناراحتی . بگو شب بدی بود . بگو که دوستم داری ... بگو که ...

- راستش نه نخوابیدم . میخواستم در مورد یه چیز مهم تصمیم بگیرم . در مورد شرکته .

هنوز هم مغرور و شکست ناپذیری پرهام . کاش کمی از اون غرورت رو از دست میدادی . کاش مدونستی دلم چقدر شکسته ....

- چی شد؟ تصمیم گرفتی؟

- نه باید بیشتر فکر مکنم . راستی چرا وسایلت رو نمیبری ؟
- کدوم وسایل ؟
- لباس هات .
- نمیخوامشون . همه اش رو بریز دور . نمیخوام خاطرات گذشته رو به یادم  
بیاره .
- باشه .
- سرم رو تکون دادم کیفم رو روی دوشم گذاشتم :
- غذای نهارت رو درست کردم .
- کجا میری نگین .
- شاید برم خونه قبلیم رو دوباره از عباس آقا کرایه کنم .
- برای چند لحظه نگاهمون به هم ثابت شد . هیچکدوممون دوست نداشتیم این سکوت  
شکسته بشه . تا اینکه پرهام سرش رو پایین آورد :
- درمورد پیشنهادم فکر کردی ؟
- کدوم پیشنهاد .
- آروم سرش رو بالا آورد و آب دهنش رو قورت داد :
- اینکه به صیغه دوستم در بیای .

دستام میلرزید . یعنی این حرف آخرش بود ؟ چرا میخواست خاطره بدی ازش داشته باشم . دلم داشت میترکید . دوست داشتم بهش بگم پرهام من دوستت دارم اونوقت تو بهم این پیشنهاد رو میدی ؟ اگه دوستم نداشت چرا دیشب تا صبح منو توی آغوشش خوابوند ؟ چرا گریه میکرد ؟

بدون هیچ کلامی برگشتم و ازش دور شدم و زیر لب به آرامی گفتم خداحافظ ...

از کنار پرهام تا کنار در فقط پنج قدم فاصله بود ولی من اونو تا ده قدم رفتم . اونقدر آروم اون مسیر رو طی کردم تا پرهام یه حرفی بزنه ولی وقتی در رو باز کردم پرهام هم به آرامی گفت خداحافظ ... دیگه مطمئن شدم که دوستم نداره و نمیخواد کنارش باشم .

در که بسته شد . زدم زیر گریه . لب پایینم رو گاز گرفتم تا صدایی ازم در نیاد . به دیوار تکیه داد و آروم زیر لب گفتم :

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری

تو به دست فویش فرما ، اگرم کنی عزابی

برای آخرین بار دستگیره در رو توی دستام لمس کردم و رفتم . توی تمام مسیر منتظر بودم که پرهام بیاد دنبالم و بگه برگرد برای همیشه . آخرین تصویری که از پرهام توی نگاهم نقش بسته بود از جلوم دور نمیشد .

هالا آکه تصمیمتو گرفتو میفویای بری

آکه برای گفتن خدانگهدار، ماضری

قبل رفتنت یه قولی میفوام از تو من بگیرم

آفه شاید دیکه هیچ وقت تو رو نبینم

میفوام بگم قسم بدی همدیکه رو دیکه سراغ هم نیایم ،

متی آکه از ته دل همدیکه رو بازم بنوایم

میفوام بسازم با غمت ، نبودنت واسه همیشه

بای تو توی دلم فالی میمونه ، پر همیشه

بای فالیتو میبینم ، تو که از دلم نمیری

لااقل فاطره هاتم که ازم پس نمیگیری

تو برو خدایز که عشقمون که دیکه مرده

میدونم باز یه غریبه دل بیمار تو برده

میفوام بسازم با غمت ، نبودنت واسه همیشه

بای تو توی دلم فالی میمونه ، پر همیشه

...

مثل دیونه ها توی خیابون راه میرفتم و کیفم رو روی زمین میکشیدم . با اینکه خیلی از خونه ی پرهام دور شده بودم ولی باز هی برمیکشتم و به مسیری که طی کرده بودم نگاه میکردم . هنوز منتظر بودم تا پرهام بیاد دنبالم با اینکه میدونستم دیکه

نمیآد . نمیدونستم کجا دارم میرم اصلاً حواسم به خیابون ها نبود . یهو به خودم اومدم دیدم توی کوچه عباس آقام . انگار هنوز اینجا رو فراموش نکرده بودم . انگار پاهام هم میدونستن من هیچ جایی رو جز اینجا ندارم . از دور عباس آقا رو دیدم که جلوی مغازه اش روی چهار پایه نشسته بود . خجالت میکشیدم نزدیک بشم . چی باید بهش میگفتم ؟ میگفتم طلاق گرفتم ؟ اما من چند ماه پیش عکسامون رو به فرناز نشون داده بودم و گفته بودم که با پرهام خیلی خوشبختم . اما حالا چی بگم . بگم چی باعث شد که سر چند ماه اونقدر از هم متنفر بشیم که طلاق بگیریم .

هر کاری کردم نتونستم جلوی پاهام رو بگیرم . اونا بر من مسلط شده بودن . وقتی متوجه شدم که نگاهم با نگاه عباس آقا تلاقی پیدا کرد .

- سلام دخترم . خوبی ؟

- مرسی . عباس آقا .

- تنهایی ؟

بی اختیار برگشتم به دورو برم نگاه کردم . برای یه لحظه فکر کردم شاید پرهام دنبالم اومده باشه . اما نه ....

- آره . تنهام ....

- برو بالا نگین جان . راضیه خیلی خوشحال میشه .

- چشم . شما هم بیاین... کارتون دارم .

عباس آقا دستاش رو بهم زد تا خاکشون رو بریزه :

- باشه . الان میام .

...

راضیه خانوم دیس میوه رو روی به روم گذاشت :

- چرا تنها اومدی ؟ شوهرت رو چرا نیاوردی ؟ کلبه ی فقیرانه ی ما رو قاب...

- ما از هم جدا شدیم .

حرف توی دهن راضیه خانوم خشکید . عباس آقا دستش رو به پیشونیش زد و زیر

لب چیزی رو زمزمه کرد .

- هاااا ؟

سرم رو پایین انداختم . نمیخواستم وقتی دارم دروغ میگم توی چشماشون نگاه کنم .

چشمایی که به گردنم حق پدر مادری داشتن .

- قرار بود عروسی بگیریم . اما مادر پرهام زد زیر همه چیز .

- چرا ؟

- چون منو دوست نداشت ! میگفت من بی پدر مادرم . اصل و نسب ندارم .

عباس آقا سرش رو بالا آورد و به راضیه خانوم نگاه کرد . داشتن با نگاهشون با هم

حرف میزدن .

- اوادم دوباره خونه تون رو ازتون کرایه کنم .

عباس آقا روی پاهاش جابه جا شد و نفسش رو بیرون داد :

- دخترم ما از خدامونه دوباره تو رو زیر بال و پرمون بگیریم اما...
- راضیه خانوم جلوتر اومد و حرف شوهرش رو ادامه داد :
- اما دختر ما اونجا رو به دوتا از دانشجوها کرایه دادیم .
- آب دهنم رو قورت دادم . آخرین امیدم هم به ناامیدی تبدیل شد .
- اما دختر ... بیا پیش ما زندگی کن . منو عباس آقاییم و فرهاد . توی خونه مون برای یه نفر دیگه جا هست . فکر میکنیم تو فرناز مایی .
- نه ممنون .
- رو به عباس آقا کردم . هنوز نگاهش میلرزید :
- عباس آقا ... با من میاین بریم یه خونه کرایه کنم .
- چشم دخترم ولی کاش پیش ما میموندی !
- صدای گریه راضیه خانوم منو از حرف زدن واداشت . نزدیک تر رفتم و سرش رو توی آغوشم گرفتم :
- چرا گریه میکنی ؟ به خدا من به سرنوشتم راضیم .
- ما راضی نیستیم دختر ... تو به خاطر فرناز زندگیتو خراب کردی .
- نمیدونستم از چی حرف میزنن . مگه اونا از ماجرا خبر داشتن ؟
- عباس آقا عرق پیشونیش رو پاک کرد :

- فرناز اومده بود پیشمون . از خوشبختی تو برامون میگفت ... میگفت که عکساتون رو دیده و میدونه که خیلی خوشبختین .

ما هم بهش گفتم تو خوشبختیو مدیون نگینی . پرسید چرا ؟ ما هم گفتیم که پول جهازشو از تو قرض گرفته بودیم .

فرناز خیلی ناراحت شد . بعد ماجرای بدهکاری تو به صاحب شرکت و پیشنهاد اون به تو رو برامون گفت .

نگین ... تو به اون پول نیاز داشتی . چرا بهمون نگفتی ؟

راضیه خانوم خودشو ازم جدا کرد و اشکشو پاک کرد :

- ما میدونیم . چون تو هیچ پولی نداشتی مجبور شدی ازدواج کنی . بدون اینکه هیچ تحقیق درمورد اونا بکنی .

نفسم رو بیرون دادم . خوشحال بودم که از ماجرای صیغه ی من خبری نداشتن . اونا فکر میکردم من ازدواج کردم و حالا طلاق گرفتم .

- اشکالی نداره . فرناز خوشبخت باشه من راضیم .

راضیه خانوم پیشونیم رو بوسید :

- چقدر تو خوبی . ولی من نمیدونم چطور اون دنیا جواب مادر و پدرت رو بدم . و توی روشن نگاه کنم .

پوزخندی زدم و به چشمای خیسش نگاه کردم . میخواستم بگم هر وقت پدر و مادرم  
رو دیدین سلام منو بهشون برسونین . من خودم ازشون ناراضیم . اونا باید دستاتون  
رو ببوسن . حالا چه برسه بخوان طلبکار باشن .

- من راضیم . اونا منو ول کردن و گذاشتن سرنوشتم رو خودم رقم بزنم . پس  
هیچ حقی توی بخشیدن و نبخشیدن من و اطرافیانم ندارن .  
- اینطور حرف نزد دختر . هرچی باشن پدر مادرتن .  
- منم بچه شون بودم . نبودم؟؟

عباس آقا بلند شد و به اتاق رفت . چند دقیقه بعد با پلاستیکی که توی دستش بود به  
طرفم اومد :

- بیا دخترم . این سه میلیونه ... بریم از بانک سه میلیون دیگه رو هم بگیریم .  
- اول اینکه ممنون . اگه نیاز دارین بمونه پیشتون . ثانیاً شما پنج تومن باید  
بدین نه شـ..

- ما قول داده بودیم شش تومن بدیم .  
- نه عباس آقا من نمیخوام . من ربا ندادم به شما .  
- ربا چیه دختر؟ اینو ما خودمون با دل راضی داریم میدیم . اگه نگیری بخدا  
حلالت نمیکنم .

بلند شدم و کیفم رو برداشتم :

- بریم بانک منم باید پول بردارم . اگه کاری ندارین الان بریم دنبال خونه .

عباس آقا پول رو برداشت و بلند شد :

- نه چه کاری ؟ بریم .

- راضیه خانوم ! اون دوتا پلاستیک که امانتی پشتون بود رو دارین هنوز ؟

راضیه خانوم بلند شد و به طرف اتاق فرناز رفت :

- آره بیا ... گذاشتم توی اتاق فرناز . میبری با خودت ؟

دنبالش رفتم . از کمد پلاستیک ها رو بیرون آورد . چادرم رو بیرون کشیدم و بوییدم . آروم گفتم :

- دلم برات تنگ شده بود ؟

- چی گفتی ؟ میبری ؟

چادرم رو باز کردم و روی سرم گذاشتم .

- میبرم ولی الان نه . اول خونه پیدا کنم بعد . یه آژانس میفرستم بیاد دنبالشون

راضیه خانوم لبه چادرم رو توی دستش گرفت :

- چرا آژانس ؟ خودم با عباس آقا میارم . نکنه نمیخواهی خونتو یاد بگیریم .

لبخندی زدم و توی آغوشم فشردمش . خیلی وقت بود هیچ زنی رو توی آغوش نگرفته بودم . آخرین باز فکر کنم سپیده بود و یا فرناز ....

- قدمتون بروی چشم . خیلی دوستتون دارم .

....

جاش یه خورده از خونه عباس آقا کوچیکتر بود ما گرونتر در اومد . اینجا رو هم با وسایلمش رحن کردم . این جور خونه ها برای دانشجوها بود ...

ساعت ده بود . اولین شبی بود که دور از پرهام میخوابیدم . دلم میخواست کنارش باشم . مثل دیشب فقط توی آغوشش بخوابم و بس ...

یعنی الان پرهام داشت چیکار میکرد ؟ اصلاً به فکرم بود . دلش برام تنگ نشده بود ؟ من که دلم برایش یه ذره شده . خدایا چطور باید دووم بیارم ؟ کمکم کن .

یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

نگاهش میکنم شاید

بفواند از نگاه من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

به برگ گل نوشتم من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او گل را

به زلف کودکی آویفت تا او را بفرداند

به مهتاب گفتم ای مهتاب

سر، راحت به کوی او

سلام من، رسان و گو

تو را من دوست می دارم

ولی افسوس چون مهتاب به روی بسترش لغزید

یکی ابر سیه آمد که روی ماه تابان را پوشانید

صبا را دیدم و گفتم صبا دستت به دامانت

بگو از من به دلدارم که او را دوست می دارم

ولی افسوس و صد افسوس

زابر تیره برقی بست

که قاصد را میان ره بسوزانید

کنون وامانده از هر جا

دگر با خود کنم نبوا

یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

...

دم دمای صبح ، سوز سرما صورتم رو نوازش میکرد . خواستم روی بدن عریان  
پرهام پتو بکشم که یادم اومد خیلی از پرهام دورم . اونقدری که دیگه دستم  
بهش نمیرسه . دیگه نمیتونم صبحها صورت خواب آلودش رو ببینم . چشمامو باز  
کردم . اینجا هم مثل خونه پرهام صبح هاش سوز داشت . حتماً الان پرهام سردشه  
... و کسی نیست که پتو رو روی بدنش بکشه ... ولی ... ولی اگه من نباشم ،  
پرهام که دیگه لخت نیست ... پس سردشم نیست ... دوباره چشمامو بستم .

صبح با صدای کوبیده شدن در بیدار شدم . اولین چیزی که به یادم اومد این بود  
که تمام شب خواب پرهام رو دیدم . یعنی کی بود ؟ ساعت روی دیوار عدد  
هشت رو نشون میداد و این یعنی اینکه باید بلند شم صبحونه آماده کنم برای  
پرهام ... نه برای خودم ....

هنوز کسی پشت در بود ... با بی میلی بلند شدم و به طرف در رفتم . صورت زیبا  
و خندان دختری توی چشمام نقش بست . دختر با موهای بور ...

- سلام عزیزم . خواب بودی ؟

چشمام رو مالوندم . هرچی فکر کردم این کیه که من عزیزشم چیزی یادم نیومد .

- برات صبحونه آوردم .

سینی توی دستش توجه ام رو جلب کرد . هنوز مات و مبهوت بودم .

- ببخشید که خودمو معرفی نکردم ... من ریحانه ام ... دختر آقا شیوانی ...
- ابروهام رو درهم کشیدم تا آقای شیوانی رو به یاد بیارم .
- بابا دختر صاحبخونه تم .
- آها ... بیا تو ...
- خدا رو شکر یه کلمه حرف زدی .
- در رو با پاش باز کرد و وارد اتاق شد . سینی رو روی کابینت گذاشت .
- بینم توهمش روی زمین میخوابی ؟
- در رو بستم و خواستم چیزی بگم که دوباره ادامه داد :
- نگران نباش . هروقت مستاجر امون میرن مادرم تمام وسایل اینجا رو میشوره .  
کشیف نیستن .
- اصلاً منظورم این نبود . راستش دیشب حوصله نداشتم تشک رو پهن کنم .  
فقط یه پتو روم کشیدم .
- ریحانه سریع پتو رو تا کرد رو روی تشک ها گذاشت :
- خُب ول کن حالا . برو صورتت رو بشور بیا صبحونه بخوریم . منم نخوردم .  
اوادمم با هم بخوریم .
- لبخندی بهش زدم و به طرف دستشویی که توی حیاط خلوت بود رفتم . ریحانه هم  
همونطور داشت حرف میزد .

- راستش دیشب خونه دایی ام بودم . آخر شب پسر دایی ام منو آورد . آخه ما نامزدیم . شب ها باید منو بیاره خونه مون . حتی اگه از نصف شب هم گذشته باشه . وقتی اومدم مادرم گفت یه مستاجر جدید آوردیم .

معلوم بود دختر خوبیه ولی فقط یه خورده وراج بود . نمیدونستم چطور باید باهاش کنار بیام . صورتم رو با حوله پا کردم .

- نگفتی . دانشجویی ؟ ...

خواستم جوابش رو بدم که دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- بذار خودم حدس بزنم ... دانشجوی سال آخر حسابداری ؟ نه معماری ؟ یا شاید فیزیک ....

یهو چشماش رو باز کرد و ابروهاش رو بالا برد :

- وای نکنه دانشجوی پزشکی هستی ؟ میدونی چند وقته احساس میکنم پهلو هام درد میکنه . میترسم دکتر برم . مادرم میگ...

- من دانشجو نیستم .

- ای ... نکنه اینطرفا کاری میکنی ... برای همین خونه گرفتی ...

- نه ... من از شوهرم جدا شدم . اومدم خونه جدا کرایه کردم .

ابروهاش رو درهم کشید و آهی کشید :

- آخیش ... چرا ؟ دوست نداشت ؟ کتکت میزد . منم همیشه میترسم یه روزی محمد جواد منو کتک بزنه ...

دیگه اعصابم از این همه وراجی هاش خورد شده بود ... خدا به داد نامزدش برسه ... ولی دوستش داشتم . دختر دوست داشتنی بود . علاوه بر این که زیبایی فوق العاده ای داشت .

- محمد جواد منو ناز بوی صدا میکنه .

- نازبوی ؟

- آره ... یعنی ریحان . به گل ریحان نازبوی هم میگن .

- چه اسم قشنگیه .

- قابل نداره . راستی اسم تو چیه ؟

- نگین .

- وای چه اسم قشنگی ... همیشه از نگین خوشم میومد . میدونی به محمد جواد

گفتم اسم دخترمون رو یا نگین بذاریم یا سما ...

خنده ام گرفته بود . دخترک هنوز نامزده در مورد چه چیز هایی حرف میزنه .

سینی رو روی زمین گذاشتم .

- بیا بشین .

آروم رو به روم نشست و به چشمام خیره شد . از سکوتش تعجب کردم .

- چرا ساکت شدی ؟

- بی سوادی ؟

با حرفش پخی زدم زیر خنده . چه قیافه ی بامزده ای داشت . انگار داشت با گداها حرف میزد .

- نه ... من فوق دیپلم مکانیکم .

هنوز حرفم تموم نشده بود که مٲ بمب رو سرم خراب شد . راستش اول ترسیدم .

- جدی میگی ؟ منم مکانیکم . سال آخرم .

- خوبه . موفق باشی ...

ساعت ده بود که از اتاقم رفت بیرون . اونم فقط چون مادرش صداش کرد . سرم بوم بوم میکرد . از وراجی هاش خنده ام گرفته بود .

با زبون ریزی هاش از زیر زبونم کشید که چرا از شوهرم جدا شدم . وقتی گفتم مادر شوهرم باعث شده کلی بهش بد و بیراه گفت . صبح فردا محمد جواد اومده بود دنبالش تا برن بیرون . بیچاره یه پسر کم حرف و ساکت بود . نمیدونم چرا ریحانه رو انتخاب کرده بود . از وقتی که اومد فقط سلام و احوالپرسی کرد ولی در عوضش ریحانه مخ همه رو خورد . مادر ریحانه میگفت . محمد جواد عاشق وراجی های ریحانه ست . میگفت اگه ریحانه حرف نزنه ، محمد جواد دیونه میشه . میگفت صدای ریحانه رو توی گوشیش ضبط کرده و همش گوش میده .

توی دلم گفتم . خُب اینم یه جور دیونه ست دیگه .

پدر ریحانه منو توی یکی از شرکت های دوستانش جا زد . منشی شده بودم . هنوز به پرهام فکر میکردم . هنوز شبها با رویا هاش میخوابیدم و صبح ها با خاطره هاش بیدار میشدم . دل کندن ازش برام سخت بود . هر کاری که میکردم خاطراتش به ذهنم میومد . انگار شده بود ملکه ی ذهنم . دلم برای آغوش مهربونش تنگ شده بود . برای صدای مردونش ...

...

با دستم میله توی راهروی مترو رو گرفتم . به ایستگاه نزدیک شده بودیم . وقتی مترو نگه داشته میشد تمام مسافرها به طرف در خروجی میرفتن . باید خودمو محکم نگه میداشتم .

احساس کردم کسی چادرمو میکشه . سرم رو پایین آورد . دختر بچه ی کوچیکی کنارم ایستاده بود و چادرم رو میکشید :

- چیه عزیزم .

دختر بچه لبخندی زد و به مادرش نگاه کرد . سرم رو که بلند کردم متوجه نگاه های مردی شدم که توی قسمت مردونه ایستاده بود و متعجبانه داشت منو نگاه میکرد . انگار منو با یکی اشتباه گرفته بود . نگاهم رو ازش دزدیدم و برگشتم . میترسیدم غرضی داشته باشه .

نگاه آشنایی داشت . اما کجا دیده بودمش . نگاهش توی مغزم نفوذ کرده بود . با ایستادن قطار با سرعت پیاده شدم . هنوز داشتم به اون چشمای گیرا فکر میکردم . به

اینکه کجا دیدمش . تمام چشم هایی که تا حالا دیده بودم رو با چشماش تطبیق دادم . هیچکدومشون نبود . حتماً اشتباه گرفته بود .

قدم هام رو تند کردم تا از سالن دور بشم که نا خداگاه صورت پرهام توی ذهنم نقش بست . صورت پرهام با چشمای با نفوذش . چشمایی که دوباره دیدنش به دلم حسرت گذاشته بود . حسرتی که دوساله داره دیونم میکنه .

با سرعت برگشتم تا دوباره اون چشم ها رو بینم . تا مطمئن بشم که اشتباه فکر کردم . اما اون مرد داشت به طرف میدوید . لحظه ای شک نکردم . چادرم رو جمع کردم و قدم های بلندی به طرفش برداشتم . وقتی کنار هم قرار گرفتیم هیچ چیزی بینمون رد و بدل نشد . من هنوز تردید داشتم که این مردی که رو به روم ایستاده همون پرهام دوسال پیشه .

این مرد لاغر همون پرهام درشت هیکل بود ؟ همونی که وقتی در آغوشم میگرفت بدن ظریفم توی هیکل درشتش گم میشد ؟ همونی که شب آخری بدنش شد میزبانم . همونی که گرمای تنش هنوز برام قابل حسه ؟

سکوتی که بینمون نقش بسته بود قابل شکسته شدن نبود . ولی هیچ کدوممون این جرئت رو نداشتیم که بشکونیمش . قطره اشکی از چشم پرهام سرازیر شد و رد پاش رو توی موهای پر پشت صورتش گم کرد .

چه اتفاقی برای پرهام افتاده بود ؟ چرا اینطور آشفته بود ؟ چرا ؟

- نگین باور کنم که مثل همیشه رویا نیستی ؟

چه صدای خش داری بود . انگار سالها بغض گلوش رو گرفته بود و اجازه حرف زدن رو ازش گرفته بود . انگار برای اولین بار بعد از سالها لب به سخن باز کرده بود . انگار لولای فکش روغن کاری نشده بود .

- چیزی بگو تا باور کنم کنارم هستی . تا باور کنم این چشمها دروغ گفتن رو بلد نیست .

- چی شده پرهام ؟

پرهام نفس عمیقی کشید و چشمهایش رو بست و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد .  
حتماً داشت نذرش رو ادا میکرد . چند تا صلوات نذر کرده بود تا دوباره منو ببینه ؟  
نگاهم هنوز روی لبهایش بود . باورش برام سخت بود که این مرد آشفته همونه که توی تمام این دو سال دلتنگی هام اجازه نداد به کس دیگه ای فکر کنم .

- کجا بودی نگین ؟ چرا هیچ نشونی از خودت به جا نداشته بودی ؟ چرا سیم کارتت رو واگذار کردی ؟ چرا دوستت سپیده ازت بی خبر بود ؟

هیچ حرفی نمیزدم . هنوز شک و تردید داشتم . شاید این پرهام نبود و منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشه ولی اون اسمم رو صدا کرد . شاید با یه نگین دیگه اشتباه گرفتم .... وای نه ....

- نگین کلی باهات حرف دارم .

- من باید برم . نمیتونم پرهام .

- چرا سنگدلی میکنی ؟ بعد دو سال تازه پیدات کردم . نذار بیشتر از این شکسته شم .

هیچ جوابی برای چشمای معصومش نداشتم . راست میگفت چرا سنگدلی میکردم ؟ واقعاً نمیدونم چرا این رو بهش گفتم . چرا گفتم میخوام برم درحالی که دوست داشتم کنارش باشم . راستش باورش سخت بود که این پرهام بود که اینطور ازم خواهش میکرد ؟ خواهش میکرد تا بیشتر کنارش باشم ؟

...

از ایستگاه مترو بیرون رفتیم . وارد اولین کافی شاپی شدیم که توی مسیر بود . توی مسیر حتی یه کلمه حرف نزدیم فقط پرهام نگاهش رو ازم نمیگرفت تا مبادا ازش دور بشم و منو گم کنه . عین بچه هایی که دنبال مادرشون راه میافتن و چادرش رو میگیرن تا مبادا گمش کنن .

پرهام دو تا قهوه سفارش داد :

- ازدواج که نکردی ؟

- نه .

سرش رو پایین انداخته بود و داشت با دستاش بازی کرد . انگار از حرفی که میخواست بزنه خجالت میکشید :

- صیغه چ...

- نه .

- ببخشید که ازت پرسیدم .

- یادمه همش میگفتی بعد تو دوب...

- حرفهام رو به رخم نکش .

- اما تو به رخم کشیدی .

سرم رو پایین آوردم . دوباره سکوتی بی جواب بینمون ایجاد شده بود . خدای من چرا اینطور باهات حرف میزدم . مگه پرهام عزیز دلم نبود ؟ مگه برای دیدنش دو سال لحظه شماری نکردم ؟ دو سال دعا نکردم ؟

- نگین ... بگو کجا بودی ؟ چیکار کردی ؟ چرا توی این شهر بزرگ هیچ نشونی ازت نبود ؟

به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به چشمای خیسش دوختم :

- بعد از رفتن از خونه ات رفتم خونه عباس آقا ولی اونا خونه رو به دوتا دانشجو کرایه داده بودن . پولم رو بهم دادن و کلی عذر خواهی کردن . منم رفتم دنبال یه خونه دیگه . یه کار خوب پیدا کردم . خوب که نه ولی میتونست کمکم کنه .

هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشتم . احساس میکردم بودن و نبودنم توی دنیا برای کسی فرقی نمیکنه . من و نازبوی هم رشته بودیم .

دختر صاحبخونه ام رو میگم . اسمش ریحانست . شوهرش بهش میگفت نازبوی . منم صداش میکردم . اون بهم این انگیزه رو داد تا دوباره درس بخونم .

یاد نازبوی افتادم . چند ماهی بود که ندیده بودمش . سال پیش که با محمد جواد عروسی کرد و رفت . هر چند ماه یه بار به مادرش اینا سر میزد . دلم برای وراجی هاش تنگ شده بود .

- بعد منم تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدم . همون سال جذب یکی از مراکز غیرانتفاعی شدم . و الان چندماهی هست که فارغ التحصیل شدم .

پرهام نگاه مهربونش رو بهم هدیه داد . نگاهی که هنوز منتظر بود تا حرف بزنم . منتظر بود از چیزی براش بگم که نگفته بودم :

- همین ... یعنی هیچ به فکرم نبودی ؟ یعنی مهرم از دلت رفت بیرون . نگو آره که باور نمیکنم اون همه عشقت نسبت به من یهو از دلت پاک شد .

پرهام چی میخواست بشنوه ؟ یعنی میخواست از دلتنگی هام براش بگم تا دوباره مسخره ام کنه . مگه اصلاً اون از دلتنگی هام با خبر بود ؟

- کی بهت گفته من عاشقت بودم ؟

- دلم . نگین من میدونستم عاشقمی . درسته هیچی نگفتی ولی کارات ، حرف هات همه عشق و دلبستگی تو رو نسبت به من نشون میداد .

پوزخندی زدم دستی به پیشونیم کشیدم :

- برای همین تو هم دوستم داشتی ؟ برای همین جواب عشق و علاقه ام رو میدادی ؟ اصلاً برای چی این حرف ها رو میزنی ؟ چپو میخوای ثابت کنی ؟  
نکنه بازم میخوای حرف های نیش دارت رو تحویل بدی .

پرهام دستش رو جلوی دهنش گرفت :

- منو بخشش نگین که با کارهام آزارت دادم . که نشد تو ازم یه خاطره خوش داشته باشی .

- پرهام تو منو خورد کردی . الان اومدی میگی چطور عشقت یهو از دلم بیرون رفت ؟ تو کنارم بودی و دیدی که عشقت یهو رفت ؟ تو دیدی که یه شبه همه چیز رو فراموش کردم ؟

پرهام تو نبودى تا بینى چطور عشقت منو تا مرز جنون پیش برد . چطور منو از زندگی کردن ساقط کرد . شاید حرف زدن برای تو راحت باشه ولی هر لحظه ای که به ذهنم میاد یادآور خاطرات تلخیه برام . شبهایی که با نبودنت ساختم . با خاطراتت تا صبح هم صحبت شدم .

پرهام نگاهش رو به خیابون داد . به بچه ای که گریه میکرد ، شاید مادرش رو گم کرده باشه :

- نگین . تو توی خونه ام فریاد میزدی که دوستم داری . فریادی از سکوت ...  
نگین من این فریاد ساکت تو رو میشنیدم اما توی این دو سال من فریاد زدم

که پشیمونم . فریاد زدم که عشقت توی دلم هست ولی کسی نبود تا بشنوه .  
نگین تو نبودی تا بشنوی ...

- تو میشنیدی ؟ اما رفتارت با من چیز دیگه ای رو بهم میفهموند . من میدیدم  
که روز به روز نفرتت ازم بیشتر میشد یادت رفته وقتی بهت گفتم فقط یه  
هفته مونده تا از خونه ات برای همیشه برم ، چقدر خوشحال شدی ؟ شاید تو  
یادت بره ولی من همه اش توی ذهنم هست .

- چیزی که بهم اجازه نمیداد بهت عشق بورزم غرورم بود .

- غرور یا مادرت ؟

- غرورم نگین ... غرور اینکه به یه دختر بی اصل و نسب دل ببندم . غرور  
اینکه بهت دل ببندم و تو بهم بی وفایی کنی . اینکه حرف های مادرم درست  
از آب دربیاد و من توی این عشق شکست بخورم ... اینکه من باشم و تو  
نباشی ...

- اینکه به یه دختر خیابونی دل ببندی .

- نه نگین . من به پاک بودن ایمان داشتم .

- برای همین لحظه خدا حافظی بی شرمانه توی چشمم نگاه کردی و به جای  
ابراز علاقه ، به جای اینکه بهم بگی دوستت دارم اون پیشنهاد احمقانه رو  
دادی ؟

پرهام لب پایش رو گاز گرفت . از اینکه اینطور بازخواست شده بود ناراحت بود اما باید جواب میداد . هرچند گریه هایی که من به خاطر حرفهایش کردم ، درد هایی که به خاطر زخم زبون هاش به دلم نشست با این چیزها تسکین پیدا نمیکرد .

- اون پیشنهاد همه اش دروغ بود . من اون روز اینو گفتم تا برای همیشه ازم دل بکنی . تا بهت بفهمونم که برام مهم نیستی ولی نگین ... اشتباه کردم چون نمیدونستم اگه تو دل بکنی من نمیکنم . نمیدونستم برام مهمی . فکر میکردم اگه بری عشقت هم از دلم میره ولی تو تنها رفتی و خاطره هاتو گذاشتی . گذاشتی تا منو دیونه کنی . تا منو بیاری توی خیابونها دنبال خودت بکشونی . تا رسوا کنی ... تا به همه بفهمونی که لیاقت عشقت رو نداشتم . به همه بفهمونی که چه بلایی سر احساس دخترونت آوردم .

نگین بعد رفتنت هر جا که فکرشو بکنی دنبال رفتنم . شرکت ذولفقاری ، دوستت سپیده . ولی تو نبودی ؟ وقتی ذولفقاری رو دیدم گفتم خاک برسرت پرهام ! که این مرد نگین رو دوست داشت و تو نداشتی

- برای چی دنبال میگشتی ؟ تا بودم برات ارزش نداشتم . ارزش نداشتم که غرورت رو بشکونی . اونوقت چطور تونستی غرورت رو زیر پات بذاری ؟

- غرورمو ؟ ... نگین من فقط غرورمو زیر پا نداشتم . من کارم به رسوایی کشید.

حرف های پرهام برام قابل هضم نبود . چی باعث شده بود که اینطور عوض بشه . که اینطور عاشقم بشه .

- دوستت سپیده میگفت بهش گفتمی قراره باهم ازدواج کنیم .
- آره . بهش گفته بودم تا دیگه عذاب وجدان نداشته باشه .
- منم بهش گفتم . قرار بود ازدواج کنیم ولی خود نگین نخواست . نگفتم که من بیرونتم کردم .
- ممنون که آبرومو حفظ کردی .
- نگین ای کاش تو عشقت رو به زبون میاوردی .
- من زبون نیاورده تو اونطوری رفتار میکردی حالا چه برسه به اینکه به زبون بیارم .
- ای کاش میگفتمی . چون اونطوری برام راحت تر بود که عشقم رو ابراز کنم .
- چون اونطوری غرور من شکسته میشد و تو با منت عاشقم میشدی .

پرهام سرش رو بین دستاش گرفت :

- قبول کن هردومون اشتباه کردیم .

پرهام سرش رو بلند کرد و نگاهی به لباسم انداخت :

- چقدر چادر بهت میاد ؟
- من همیشه چادری بودم فقط اون یکسالی که با تو بودم چادرم رو برداشته بودم چون فکر میکردم با کارم ارزش چادر رو پایین میارم . فکر میکردم با کارم حرمت زن چادری زیر سؤال میره .
- نگین میای خونه ام ؟

نگاه سنگینی به پرهام کردم . پرهام هم متوجه نگاهم شد . از این پیشنهادش تعجب کردم .

- منظوری ندارم عزیزم . کاریت ندارم . من ایمان و اعتقادات رو قبول دارم . فقط خواستم بیای و زندگیمو ببینی که بعد تو چه بلایی سرش اومد .

- تنها زندگی میکنی؟ منظورم ...

- آره ... تنهام . چند ماه بعد رفتن تو مادرم زن دیگه ای رو به صیغه ام در آورد

. راستش خودمم خواستم . فکر میکردم شاید اینطوری تو رو از ذهنم بیرون

کنم . ولی نگین اون مثل تو پاک نبود . مثل تو نجیب نبود . فقط برای من

نبود . محرمیت براش مهم نبود . شاید اون باعث شد تا بیشتر عاشقت بشم

چون با بودن اون بیشتر نبودنت رو احساس میکردم . بیشتر احساس پشیمونی

میکردم که چرا قدر تو ندونستم و اینطور ساده از دستت دادم .

ولی باور کن نگین . قسم میخورم حتی یه بار هم بهش نزدیک نشدم . هر بار

که میخواستم برم پیشش تو میومدی جلوی چشمم . تو مانع میشدی .

اون هم به همین خاطر تنهام گذاشت . فقط دو هفته توی خونه ام موند .

فکرت تموم زندگیمو پر کرده بود . اگه نبودى فکرت ، نگاهت و عشقت

پیشم بودن برای یه لحظه تنهام نداشتن .

دیگه نتونست حرف هاش رو ادامه بده . بغض راه صداشو بسته بود . روی صندلی

جابه جا شد و فنجان قهوه رو توی دستاش گرفت .

- نگفتی میای یا نه ؟

- ماشین که نداری ؟

- ماشین خونه ست . دوباره کمری مشکی گرفتم . همونی که دوست داشتی

ولی هیچوقت سوارش نشدم . چون هر بار فکر میکردم تو کنارم نشستی .

نمیتونستم رانندگی کنم . میترسیدم تصادف کنم .

...

پرهام در رو باز کرد و کنار رفت :

- عزیزم قدم بذار توی جهنمی که ساختم شاید با وجود تو دوباره بهشت بشه .

وارد خونه شد . چقدر بهم ریخته بود . چقدر شلوغ پلوغ بود . خاطرات گذشته از

جلوی چشمم رژه میرفتن . همه اومده بودن تا دوباره زنده شون کنم .

پرهام به طرف اتاقی رفت که یکسال اونجا اتاقم بود . اتاقی که توش گریه میکردم

. پرهام خنده های از روی لذتش رو سر میداد .

هیچ چیز تغییر نکرده بود . حتی روتختی تختم .

- مادرم ازم خواست تمام وسایلت رو دور بریزم . منم همه رو جمع کردم . اما

با رفتن اون دختره دوباره همه چیز رو سر جاشون گذاشتم . نگین توی این

دوسال با خاطراتت زندگی کردم .

تمام دیوار اتاق رو کاغذ هایی چسبونده بود که متن هایی روش نوشته بود .

بزرگترینش کاغذی بود که بالای تخت چسبونده بود :

در دیده بیای فواب آب است مرا

زیرا که به دیدنت شتاب است مرا

کویند بفواب تا به فوابش بینی

ای بی خبران چه جای فواب است مرا

نکین عزیز یه بار به فوابم بیا هر چند فوابی ندارم

اشک توی چشمم حلقه بسته بود . یعنی پرهام دلتنگم بود ؟ کسی که حتی یه بار دوستت دارم رو از دهنش نشنیدم .

- اینها همه حرف های وجدانمه . حرفهایی که وجدانم بهم میزد . نوشتمشون و زدم روی دیوار تا همیشه به یادم باشه .

برگشتم تا از اتاق برم بیرون که عکس بزرگ روی دیوار منو متوجه خودش کرد . یکی از عکسایی که اون روز توی آتلیه گرفته بودیم رو با سایز بزرگ چسبونده بود به دیوار اتاق . عکسی که پرهام از پشت بغلم کرده بود و من دستم رو به عقب برده بودم و روی لبش گذاشته بودم و داشتم میخندیدم . جلوتر رفتم ، پایینش مطلبی نوشته شده بود :

وقتی از کسی که دوستش داری خبری نیست ، بدون مالش فوبه و همه چیز رو به راهه که از یادش رفتی

دیگه چشمم طاقت پنهون کاری نداشت . اشکام بی محابا از چشمم سرازیر شدن . برگشتم طرف پرهام . اون هم داشت گریه میکرد . دوست داشتم بهش بگم منم به

یادش بودم . دوست داشتم بگم توی این مدت اصلاً حالم خوب نبود و همه اش به فکرش بودم ولی باز این غرور بی معنی جلوم رو گرفته بود و نمیداشت حرفم رو بزنم . راستش میترسیدم دوباره گرفتارش بشم . گرفتار کسی که تازه از اسارتش آزاد شدم ولی من این زندانبان رو دوست داشتم . با همه ی بدی هایی که در حقم کرده بود . با همه بلا هایی که روی احساسم آورده بود .

رفتم توی هال . پرهام هم به دنبالم اومد . با چشماش دنبال جوابی ازم بود . ولی نمیخواستم جوابش رو بدم . میترسیدم نگاه نافذش راز دورنم رو بخونه . برای همین سرم رو پایین انداختم و به طرف در ورودی رفتم . دیگه نمیتونستم فضای سنگین اونجا رو تحمل کنم . میخواسم برم خونه . میخواستم به نازبوی زنگ بزنم و بگم چی شده ....

- نگین ... واستا .

ایستادم اما برنگشتم . میترسیدم دوباره دلم بلرزه . میترسیدم زبونم دهن لقی کنه و بگه که دوستش دارم . بگه که هنوزم شب ها خوابش رو میبینم . بگه که توی شرکت برام خواستگار پیدا شده بود ولی به خاطر تو همشون رو رد کردم . میترسیدم بگه که ....

- نگین با من میمونی ؟ میمونی تا دوباره زندگی کنیم . میمونی تا زندگیمو به پات بریزم .

پاهام راه نمیرفت انگار اون هام به طرفداری از پرهام در اومده بودن . چرا اینطوری میکردم ؟ پرهام داشت چیزی رو ازم میخواست که مدتها منتظرش بودم . که یکسال برای بدست آوردنش توی این خونه ، خون دل خوردم . یکسال با مادرش جنگیدم . ولی چرا نمیتونستم جوابش رو بدم . چرا این دست اون دست میکردم . چرا دلم داشت از جاش درمیومد . چرا اینقدر بیتابی میکرد . انگار دلم قسمت گمشه اش رو پیدا کرده بود .

- میخوام فکر کنم پرهام . نمیخوام زود تصمیم بگیرم .

پرهام خودش رو بهم رسوند و جلوی در قرار گرفت :

- نمیذارم بری ... میدونم بری دیگه برنمگردی . همین جا فکرها تو بکن . حتی

اگه شده یک سال طول بکشه باید توی خونه ام باشی . قول میدم بهت نگاه بد

نکنم . نمیذارم گناه کنی ؟ اصلاً برو توی اتاقت در رو قفل کن ولی بمون ...

بمون تا با بودنت آروم بشم بمون تا صدای گریه هام بشنوی . که چطور توی

تاریکی شب تا صبح برای نبودنت گریه میکنم .

- اینی که گفתי همه اش تدارک برای گرفتم جواب مثبته . ولی شاید نظرم

منفی باشه .

- نمیخوام جوابم رو تلفنی بهم بدی . حتی اگه منفی باشه .

دوباره چشماش خیس شد . چقدر زود چشماش آبری میشد :

- نگین . بمون تا اگه جوابت منفی بود یکی باشه جنازمو ببره بیرون .

نتونست بغضش رو نگه داره . هق هق صدش دیونه ام میکرد . همونجا نشستم و زدم  
زیر گریه :

- پرهام منم دوستت دارم اما دیگه نمیتونم . تا حالا به نبودنت عادت کردم .  
نمیخوام مال من بشی و دوباره کسی تو رو ازم بگیره که اونموقع تحمل  
نبودت برام سخت تره . پرهام اگه جوابت رو نمیدم برای اینه که نمیخوام  
دوباره از دستت بدم . نمیخوام دوباره....

- کی منو ازت میگیره ؟ ما مال هم میشیم . میریم یه جایی که هیچکس نباشه .  
- مادرت ...

- مادرم ؟ مادرم ترکم کرده . وقتی فهمید عاشقت شدم وقتی فهمید عکست رو  
توی اتاقم چسبوندم . وقتی فهمید به خاطرت پوست و استخون شدم .  
نگین ... بگو باهام میمونی ؟ بین دیگه کسی نیست که ما رو از هم بگیره .  
فقط منو تو ایم .

دماغم رو بالا کشیدم .

- یادته اون روز که از آتلیه اومدیم ؟  
- مگه میشه از یادم بره . اون روز از بهترین روز های زندگیم بود .  
- اون روز منم بهت گفتم کسی دورمون نیست که منو از تو بگیره ولی ... ولی  
تو چشمت خیس شد . یادته ؟

پرهام کنارم آرام نشستم و دستش رو به رون پاش زد :

- آره . یادمه . اونروز گریه ام گرفت چون میدونستم کسی تو رو ازم نمیگیره . میدونستم کسی که تو رو ازم میگیره خودمم . خودمم با اون غرور بی معنیم . غروری که اجازه نمیداد بگم اون شب های آخر به خاطر تو خواب به چشمم نیومد . اون شب تا خود صبح کنارت نشستم یه دل سیر نگات کردم . نگین توی شرکت هیچ مشکلی پیش نیومده بود . مشکل از خودم بود . نمیتونستم با خودم کنار بیام که از دست بدم . اون شب های آخر تا صبح مینشستم با خودم حرف زدم چند بار اومدم تا پشت در اتاقت تا بهت بگم نرو . تا بگم بمون پیشم ولی باز نتونستم . نتونستم که گذاشتم بری .

...

- خانوم .... آقا داماد اومد .

با صدای زن آرایشگر به خودم اومدم . فیلمبردار وارد شد و به دنبالش پرهام با لباس دامادی اومد داخل . دوباره پرهام خواستنی شده بود . برای یه لحظه نگاهمون به هم تلاقی پیدا کرد . پرهام اوم جلو و پیشونیم رو بوسید .

منم دستش رو بوسیدم . لحظات رویایی رو پشت سر میذاشتم . موقع بیرون رفتن شنم رو روی سرم انداختم . لباس عروسیم دکلته بود که روی سینه اش الماس های زیبایی داشت . پرهام نزدیک به سه میلیون خریده بود . اونقدر زیبا بود که خودم به خودم حسودیم میشد . پرهام دامن پرچینم که دنباله اش روی زمین افتاره بود رو توی دستش گرفت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد :

- اونقدر خواستنی شدی که میترسم تا شب دووم نیارم .

لبخندی به لب نشوندم و چشمکی زدم :

- فقط توی جمعیت آبرو داری کن . قول میدم هرچه زودتر شب بشه .

- اونقدر زیبا شدی که میترسم ببرمت توی جمعیت .

پرهام ماشین مشکیش رو با گل های سفید گل کاری کرده بود . اول رفتیم آتلیه بعد

تالار . جشن عروسی رو توی بزرگترین تالار شهر گرفته بود . اونقدر جمعیت اومده

بود که ترسیده بودم .

- ببین نگین همه به خاطر تو اومدن . همه اومدن خوشبخت ترین عروس دنیا

رو ببینن .

- ولی هیچکدومشون از اقوام من نیستن .

- فکر کردی همه از اقوام منن . فامیل های من در کل شاید صد نفر باشن اینا

همه از دوستا و همکارای منن . کسایی که اونقدر تعریف رو کردم که برای

دیدنت لحظه شماری میکنن .

وقتی از ماشین پیاده شدم همه دورمون جمع شد و کر کشیدن . اونقدر نقل و نبات

رومون ریختن که زیر پامون جای خالی نبود . فرناز با شکم برآمده اش دست

مرتضی رو گرفت و جلو اومدن و تبریک گفتن . از بین جمعیت دستای سپیده رو

دیدم که برام تکون میخورد . ذولفقاری هم کنارش ایستاده بود و توی بغلش یه بچه

کوچولو بود .

نازبوی هم با محمد جواد ساکتش به پیشوازمون اومد . توی بغلم گرفتمش و بوسیدمش . خیلی خوشحال بود که بالاخره به پرهام رسیدم . اون تنها کسی بود که از علاقه ی من به پرهام خبر داشت . دوست داشتم دوباره برام وراجی کنه ولی اون ساکت بود و فقط اشک میریخت .

شب به یاد ماندنی بود . بر خلاف میل پرهام من اصلاً دوست نداشتم تموم بشه .

چند بار با پرهام رقصیدم . نگاه های حسرت آمیز دیگران رو روی خودم حس میکردم . دوست نداشتم کسی پرهام رو ازم بگیره . الکی خودم رو به پرهام می چسبوندم و اون به اوج لذتش میرسید .

آقای وحدتی تنها اومده بود و به خاطر نیومدن زنش عذرخواهی کرد . دوست داشتم مادر پرهام هم توی عروسی بود تا با چشمش ببینه که بالاخره من پیروز شدم . تا بدونه که بد زبوی و بد رفتاری کار رو به جایی نمیرسونه . واین محبته که آدم رو توی دلها جا میکنه . تا بدونه محبت و عشق هیچ رقیبی ندارن .

کارت عروسیمون رو براش فرستاده بودیم . روی پاکتش هم با خطم براش نوشتم :

**پیامبر اکرم (ص) :**

با دارایی خود نمی توانید دل مردم را به دست بیاورید ،

پس دلشان را با اخلاق (نیک) به دست آورید . . .

برای داشتن چیزی که تا به حال نداشتی

کسی باش که تا به حال نبودی

...

بعد از پایان جشن پرهام دستام رو گرفت و به طرف ماشین برد :

- میخوام هدیه عروسیم رو بهت بدم .

- اینجا؟ بریم خونه .

- باشه بریم .

پرهام صدای ضبط ماشین رو زیاد کرده بود . برای اولین بار آهنگی رو گذاشته بود

که میشد فهمید چه میگه . پرهام سرش رو از ماشین بیرون میبرد و یه بیت از شعر

رو همراه با خواننده فریاد میزد :

آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد

با اون عشق فدایی انگاری قلبمو میفواد

- پرهام حواست نیست داری کجا میری ؟

- داریم میریم خونه .

- ولی داری اشتباه میری .

- نه عزیزم . بشین تماشا کن .

چند دقیقه بعد جلوی ساختمونی ایستاد . از توی داشبورت ماشین کنترل کوچیکی رو در آورد و دکمه ای رو فشار داد . چند ثانیه بعد دروازه ساختمون باز شد .

- پرهام خونه گرفتی ؟
- آره . هدیه عروسیته . سندش هم توی داشبورته .
- به نام من کردی ؟
- قابلی نداره . البته یک سوم پول خرید رو بابا داد . گفت هدیه عروسیمون .
- بقیه اش رو از کجا آوردی ؟
- یک سوم دیگه اش از فروش خونه قبلی .
- فروختیش .
- با تموم خاطره های بدش . یک سوم دیگه ام پس انداز خودمه .
- ممنون ولی چرا به نام من ؟
- چون عزیز دلمی .

ماشین رو حرکت داد وارد حیاط شدیم . اونقدر زیبا بود که زبونم بند اومده بود . یه حیاط بزرگ با درختای سر به فلک کشیده که یه حوض گنده وسطش بود . کنار حوض هم یه آلاچیق کوچیک . وقتی از ماشین پیاده شدم . خونه ی انتهای باغ فریاد میزد تا جلب توجه کنه . به طرف خونه دویدم . پرهام هم دنبالم میدوید و داد میزد که آروم ، ممکنه بیوفتم .

یه خونه ویلایی بزرگ . کنار در وردی ایستادم . درش قفل بود .

- اینجاشو دیگه نمیتونی بری . قفله .

- چرا ؟

- چون میدونستم میدویی تنهام میذاری ، کلیدش رو بهت ندارم .

آروم در رو باز کردم و وارد شدیم . یه هال بزرگ و آشپرخونه اُپن . وسایل خونه اونقدر شیک بود که فکر میکردم توی رویا سفر میکنم .

پله هایی که به طبقه بالا میرفت و فرش قرمزی که روش پهن بود ، خودنمایی میکرد . به طرفش رفتم . پرهام دستم رو گرفت :

- بمون اینجا رو باهم بریم .

شنلم رو برداشت و بوسه ای به بدن لختم زدم . با دستش دامنم رو گرفت :

- بریم عزیز من .

آروم با قدم هایی آهسته از پله ها بالا رفتیم . هر لحظه اش برام مثل رویا بود . و بزرگترین رویا کسی بود که کنار ایستاده بود و دستش رو دور کمرم حلقه زده بود . رویایی که حتی توی خوابم هم تصورش برام سخت بود .

طبقه بالا سه تا اتاق داشت . پرهام لبخندی زد و با دستش دوتا اتاق که کنار هم بودن رو نشون داد :

- اون دوتا مال بچه هامونه .

- مگه چندتا بچه میخوای ؟

- دوتا ، یه پسر یه دختر . پسرش ناز و کاکل زری . دخترش سفید و مو فرفری

لبحندی زدم و به اتاق سوم نگاه کردم :

- و اونیکی مال ماست . درسته ؟

- آره . درست حدس زدی .

از پرهام جدا شدم و توی محوطه چرخ خوردم .

- پرهام . واسه همه چیز ممنون . تو زیبا ترین عشق دنیایی .

آروم به کنارم اومد و شونه های لختم رو توی دستاش گرفت و بوسید :

- تو خواستنی ترین عشقی ...

وارد اتاق شدیم و پرهام از پشت در رو بست .

...

صدای در خونه منو از اتاق بیرون کشید . وقتی از پله ها پایین اومدم پرهام به طرفم

اومد و بوسه ای روی لبم زد :

- خسته نباشی !

- ممنون . چطوری نگینم .

- خوبم .

- نفسم خوابه ؟

- نه بیداره .

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرهام به طرف طبقه بالا دوید :

- تو این سه ماه ، اولین باریه که وقتی میام خونه بیداره . میرم ببوسمش .

منم همراهش به طبقه بالا رفتم . وقتی رسیدم دیدم پرهام کتک رو درآورده بود و

روی تخت نفس ، دختر سه ماهه مون نیم خیز شده بود :

- الهی من قلبون دخلم بلم که اینقده ناسه . عسیسمی .

- الان گریه اش رو درمیاری آ .

- چیه نکنه حسودیت میشه؟

- به چی ؟ من که میدونم منو بیشتر از نفس دوست داری .

پرهام بلند شد و به طرفم اومد . دستش رو برد توی موهام :

- خوبه که میدونی .

خنده ای کردم . دستم رو بردم زیر چونه اش :

- شوخی کردم عزیزم . هیچ مادری به بچه اش حسودی نمیکنه .

- ولی من جدی گفتم . من دنیا رو بی نگاهت نمی خوام .

جلو رفتم و بغلش کردم :

- ممنون عزیزم . دنیا رو میدم تا تو خوشحال باشی .

پرهام خواست چیزی بگه که صدای گریه نفس نگذاشت . پرهام لبخندی زد:

- مثل اینکه این حسودیش شده .

جلو رفتم و نفس رو بغل کردم :

- نه اشتباه نکن . دخترت حسودی نکرده . خودشو کثیف کرده .

پرهام نفس رو از توی دستام گرفت :

- بده من تمیزش میکنم . تو برو سفره بنداز که حسابی گشمنه .

- بده به من زشته .

- چی زشته ؟ من باباشم .

- خُب باشی .

- چیه به این کارم حسودیت میشه .

لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون :

- فقط نگي چرا اشتهايم كور شده .

از پله ها پایین اوادم اما صدای پرهام هنوز به گوشم میرسید .

الهی من قلبون دلملم بشم ... الهی من فدات بشم که اینقدر زیبایی ... قربون اون پشای

فمارت .... یه وقت فکر نکنی به مامانت رفتی ها ؟ فوشکلیت به من رفته .

\*\*\*

« فدایا وقتی ازم گرفتگی و بهم بفشیدی ، فهمیدم که

معادله زندگی ، نه غصه خوردن برای نداشته هاست

و نه شاد بودن برای داشته ها . . . »

با سلام خدمت تموم کسانی که این اقتدار رو بهم دادن و رمانم رو خواندن . به دلیل پیشنهادهایی که دوستان عزیزم بهم دادن تا رمانهایی بنویسم که پایان خوبی داشته باشن ، این رومان رو با مزه ی شیرین عسل به پایان رسوندم .

به وبلاگم سر بزنید و نظراتتون رو برام بنویسین و خوشالم کنید . اگه این داستان مشکلی داره از نظر لغوی و نگارشی و یا تناقض بین مطالب عتماً منو در جریان بذارین . مطمئن باشید نظرات شما رو در رمان های بعدیم ترتیب اثر میدم .

در آخر : همیشه قیمتی ترین چیزها آنهایی نیستند که در دوردست ها دنبالشان میگردیم ، گاهی همه هستی در کنار ماست ، کم سویی چشمه است که ما را به بیراهه می اندازد . . .

با تشکر

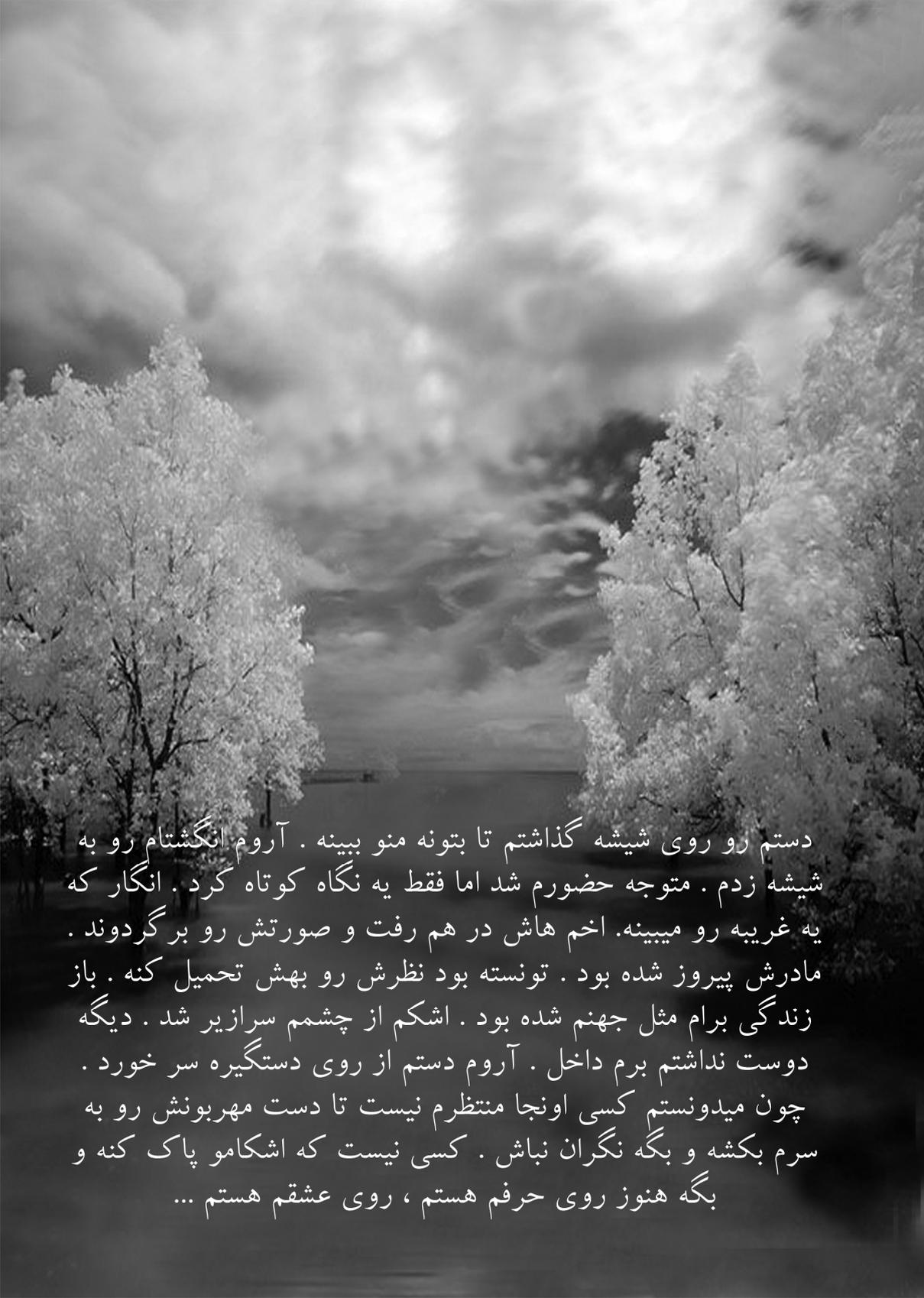
☆ ستاره ☆

وبلاگ شخصی نویسنده : [www.setyjon.blogfa.com](http://www.setyjon.blogfa.com)

ایمیل شخصی نویسنده : [setareh\\_fadaiy@yahoo.com](mailto:setareh_fadaiy@yahoo.com)

تنظیم و انتشار این رمان توسط " کتابخانه الکترونیکی آریا "

[www.aryapdf.com](http://www.aryapdf.com)



دستم رو روی شیشه گذاشتم تا بتونه منو ببینه . آروم انگشتم رو به شیشه زدم . متوجه حضورم شد اما فقط یه نگاه کوتاه کرد . انگار که یه غریبه رو میبینه . اخم هاش در هم رفت و صورتش رو برگردوند . مادرش پیروز شده بود . تونسته بود نظرش رو بهش تحمیل کنه . باز زندگی برام مثل جهنم شده بود . اشکم از چشمم سرازیر شد . دیگه دوست نداشتم برم داخل . آروم دستم از روی دستگیره سر خورد . چون میدونستم کسی اونجا منتظرم نیست تا دست مهربونش رو به سرم بکشه و بگه نگران نباش . کسی نیست که اشکامو پاک کنه و بگه هنوز روی حرفم هستم ، روی عشقم هستم ...